

مطالب وبلاگ

کله پا

فاطمه اختصاری

<http://kallepaa.persianblog.ir>

(متاسفانه بسیاری از عکس هایی که در پست ها استفاده شده بودند پس از مشکلات پرشین بلاگ، قابل بازیابی نبودند)

ابوالهول بودن یا نبودن

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۵:۱۲ ق.ظ روز ۲۵ شهریور ۱۳۹۴

دلم می خواست اسرار آمیز، شهبانی، حيله گر و مرموز باشم. حالا مهم نیست که فقط سرم شبیه سر زن ها باشد. چه اهمیتی دارد که بدن شیر داشته باشم و یک جفت بال عقاب؟! اتفاقا خیلی هم شکوهمند است.

دلم می خواست بنشینم روی صخره ای بلند زیر آفتاب و از هر کسی که می آمد سمت سوال می پرسیدم. آن چيست که صبح روی چهار پا راه می رود، ظهر روی دو پا و غروب روی سه پا؟ بعد می گفتم اگر جواب درست بدهی همین الان خودم را از روی این صخره پرت می کنم پایین.

نه! خیلی کلاسیک است!

من دلم می خواهد بگویم تو می توانی سه تا سوال بپرسی که جواب هر سه تایش می شود «نه!». بعد بنشینم ببینم آدم ها چی می پرسند. بعد بال های عقابم را باز کنم و برگردم روی صخره ی تنهایی خودم.

یک شعر داشتم که وسطش دو تا پرنده از پشت بام سقوط می کنند و می میرند. مثل خودکشی ابوالهول. خیلی سخت است، می فهمی؟ اینکه آدم بال داشته باشد و معلق بین آسمان و زمین باشد و باز شان نکند.

مهناز می گوید دکترم گفته اگر توی سلول به تهش رسیدی شالت را اینجوری بپیچ دور گردنت و از دو طرف بکش، تمام، می گویم نمی شود. چون از یک جایی به بعد دست های آدم برای خفه کردن خود کم می آورند. نهایتا بیهوش می شوی و می افتی گوشه ی تنهایی خودت. می فهمی؟

...

پ.ن.1: مثل فندکم، یکی باید انگشت شستش را با فشار بکشد روی آن چرخ دنده ی فلزی ام تا آتش بگیرم. داشتم زندگی ام را می کردم بدون اینکه دست به نوشتن ببرم. وبلاگم را از کی به روز نکرده بودم؟ اوووووو از 27 دی نود و سه. یکهو آمدند دوباره چیزش کردند. یعنی بستندش. من هم بهم فشار آمد و دوباره وبلاگ جدید و نوشتن و از این حرف ها.

پ.ن.2: این وبلاگ رو هر روز به روز می کنی؟ «نه!» کامنتهای این وبلاگ رو تایید می کنی؟ «نه!» دلت برای همه ی چیزایی که داشتی و از اول زندگیت هی ذره ذره از بین رفته تنگ میشه؟ «...نه...»

جامعه‌شناسی موهای سبز من

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۳۰ ق.ظ روز ۲۷ شهریور ۱۳۹۴

مدت‌ها بود کسی به من متلک نمی‌انداخت. تقریباً از وقتی که از مشهد کوچ کردم به تهران. البته بالا رفتن سن و رفت و آمد با ماشین هم بی‌تاثیر نیست. نه اینکه اصلاً و هیچ وقت بلکه گاه‌گاه و به ندرت.

از وقتی موهایم را سبز کرده‌ام فقط کافی است که یک پیاده‌روی کوتاه داشته باشم، انواع متلک‌ها و تیکه‌ها را می‌شنوم. از شعف و تعجب و اظهار نظر درباره‌ی شکل و رنگ موها تا صفت‌هایی مثل «جوجه‌رنگی!» و طعنه‌های خلاقانه‌ای مثل «فوتوسنتز می‌کنی؟!» را دریافت کرده‌ام.

بهزاد می‌پرسد «واقعاً! نه واقعاً چرا موها را این‌رنگی کردی؟ به چی فکر کردی؟» می‌گویم دقیقاً به هیچ چی فکر نکرده‌ام!

در واقع جمله‌ی درست‌تر از "فکر نکرده‌ام" این است که "چیزی برایم اهمیتی نداشته".

...

نماد چیست؟ «نماد به جای چیزی بکار می‌رود تا توافقی جمعی در مقابل آن چیز نشان داده شود و بیانگر طرز تفکر یا رفتار مشخص افراد یا گروه‌هاست.

قدرت نمادین قدرتی است که به تعبیر «بورديو» در همه جا هست و عموم آدمیان قادر به دیدن آن نیستند. این قدرت توان تسخیر ذهنیت افراد را دارد و اعمال شوندگان این قدرت بدون چون و چرا از آن اطاعت می کنند. قدرت نمادین قدرتی است که درون میدانهای هنری، ادبی، ورزشی و سیاسی وجود دارد و در روابط انسانها نهفته است و در زبان، چهره و سلايق دیده می شود.

«هربرت مید» مهمترین اندیشمند مکتب شیکاگو می گوید انسان توسط «خود» با دنیای اجتماعی روبرو می شود، با آن مراد می کند و چیزهای پیرامون خود را معنی کرده و اعمالش را براساس آن معانی هدایت می نماید، بنابراین «خود» در جریان تجارب و کنشهای اجتماعی شکل می گیرد. از نظر وی معناسازی در رفتار انسانی از اهمیت فوق العاده ای برخوردار است. انسان هر لحظه با نمادین ساختن پدیده های اجتماعی به معناسازی وقایع اقدام کرده و آن را به تمامی فعالیت های روزمره نظیر راه رفتن در خیابان، سخنرانی، آرایش و مد، سلام و احوالپرسی و غیره تعمیم می دهد. از این نظر بر مبنای دیدگاه کنش متقابل نمادین، ارتباط نمادین مبنای تمامی اعمال اجتماعی است.»

پربراه هم نیست. نوع لباس پوشیدن و آرایش و کلا هر شکل حضور فیزیکی در جامعه نماد چیزی است و پیام خاصی را منتقل می کند. بعضی از تیپ ها مشخصا به قشر خاصی اختصاص دارد مثلا تیپ دانشجوی و استاد دانشگاه یا تیپ آخوند. لباسی که در این تیپ پوشیده می شود نماد شغل و احتمالا طرز تفکر اشخاص است. هر جامعه ای هم برای خودش نشانه ها و نمادهای بومی خود را دارد. مثلا اگر شلوارک خیلی کوتاه در آلمان بیوشی ممکن است متلک بشنوی ولی اگر همان شلوارک را در تایلند بیوشی خیلی لباس عادی و فرمالي برای یک خرید و پیاده روی عصرانه باشد. همان طور که پوشیدن چادر نیز فقط یک نوع پوشش نیست بلکه نماد تفکری است که علاوه بر اعتقادات مذهبی اغلب وابسته به حکومت تلقی می شود. یا در جامعه اینطور تصور می شود کسی که آرایش خیلی غلیظ صورت یا رفتار عشوه گرانه دارد، با احتمال بالاتری کارگر جنسی است. قبول دارم که این طرز تفکر خیلی گاف دارد و خیلی وقت ها آدم ها نشانه های اشتباهی از رفتار یا طرز پوشش سایرین دریافت می کنند اما این را هم قبول دارم که از لحاظ آماری خیلی وقت ها این نشانه ها درست به هدف می خورند.

...

به موری می گویم "موهام خیلی بیا منو بکن شده." می گوید "ای شیطون یعنی چی؟" و فکر می کنم یعنی هیچ چی! و برمی گردم به زمانی که چادری بودم و اصرار داشتم چادری باشم. تا آن سال های "موز و میمون" و جاسوس بازی آدم ها و نگاه سنگین مردم پایتخت. بعدش مثل چی! از چادر بدم آمد. ولی واقعا تا قبل از این اتفاق، تنها و تنها برایم یک پوشش دلخواه بود. انگار هنوز آن خلق و خوی سرسخت را دارم که برایم مهم نباشد رنگ موهایم چه پیامی را به آدمهای کوچه و خیابان منتقل می کند. که متلک ها و کنایه های زیرپوستی را بشنوم و به روی خودم نیاورم. که سبز را دوست داشته باشم حتی اگر گرمترین رنگ دنیا نباشد.

گرچه ای در خانه ی خالی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۳۲ بظرف روز ۲۹ شهریور ۱۳۹۴

من آن گربه ای باشم که وقتی داشتم بیرون می رفتم خزید زیر یکی از ماشین های داخل پارکینگ. بعد که رفته بودم بیرون، از زیر ماشین بیرون می آیم، خودم را کش و قوس می دهم. خبری نیست. پله ها را یکی یکی بالا می روم به دنبال هیچ چی. عه! در این خانه چارتاق باز است! می روم توو. چراغ آشپزخانه روشن است. گشتی می زنم. در سطل آشغال بسته، در یخچال بسته، هیچ غذایی هم پیدا نمی شود. از روی لپتاپ و کتاب نیمه باز و رختخواب جلوی تلوزیون رد می شوم و می روم سمت پنجره. عصر است و چه هوای خوبی. اگر پنجره باز بود همین الان می پریدم بیرون. چه خانه ی بی حوصله ای، بوی گربه و موی گربه این جا و آنجایش هست، ولی چه خالی. در همچنان باز است. راهم را می گیرم و می روم بیرون. تا من از بیرون بیایم و ببینم عه! در را باز گذاشته ام! خدای من حتما دزد آمده! لپتاپ هست، در اتاق ها را با عجله باز می کنم، کتوها را خودم باز گذاشته ام، بهم ریختگی خانه همان بهم ریختگی سابق است. غیر از جای چند پینجه ی کوچک خاکی روی مبل و فرش.

...



این عکس پوریایی من است که توی بغل مامانش خوابیده.

حالا پیشم نیست و خانه بدجور جای خالی اش را حس می کند. و کاش می توانست پای لپتاپ بنشیند و ببیند که این شعر شیمپورسکا را به یادش می خوانم.

و این شعر شیمپورسکا

از کتاب آدم ها روی پل:

با گربه این کار را نمی کنند

چون گربه در خانه ای خالی

چه کار می تواند بکند

از دیوار بالا رفتن

خود را به میل ها مالیدن

انگار اینجا چیزی عوض نشده

اما چیزها جای خود نیستند

انگار از سر جای خود تکان نخورده اند

اما از هم جدا شده اند

و شب ها، چراغ خواب دیگر روشن نیست

صدای گام هایی روی پله به گوش می رسد

اما همان گام ها نیست

دستی هم که ماهی را در بشقاب می گذارد

همان دست نیست

و مدام، نیست

چیزی اینجا آغاز نمی شود

در زمان همیشگی خود

چیزی اینجا اتفاق نمی افتد

طوری که قرار بود

کسی اینجا بود و بود

و بعد ناگهان ناپدید شد

و مدام، نیست

همه ی کمدها را گشتن

قفسه ها را دیدن

سر به زیر قالی ها کردن و ارسی کردن

حتا ممنوعیتی را نقض کردن

و کاغذها را پخش و پلا کردن

کار دیگری ماند که نکنیم ؟

خوابیدن و صبر کردن

اگر برگردد. اگر پیدایش شود.

من دیگر به او خواهم گفت،

که با گربه این کار را نمی کنند

به طرفش طوری خواهم رفت

که انگار هیچ چیز نمی خواهم

یواش یواش

با پاهای رنجیده خواهم رفت

و در ابتدا از لوس شدن ها و جست و خیزها خبری نخواهد بود.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۰۱ ق.ظ روز ۱ مهر ۱۳۹۴

داشتم یک پست می نوشتم درباره ی واتسلا هاول، ولی ذهنم تمرکز ندارد، انداختمش یک گوشه، برای بعدا شاید...

بعد از اینکه لپتاپم را پس دادند دیدم هاردش را جوری سوزانده اند که هیچ فایلی قابل برگشت نیست. کنار همه ی چیزهایی که از دست رفته اند عکس هایی هم بودند که هنوز گاه گاهی به یادشان می افتم. به محسن مسیح دادم یادت هست رفتیم شمال. رفتیم کوه. پای کوه سه تا قبر بچه بود. من کنارشان ایستادم، کلاه حسین را که سرم بود کشیدم روی صورتم و عکس گرفتی؟

از ظهر آن لحظه را هی به یاد می آورم. اگر یکی عکس را برایم بفرستند می گذارمش اینجا تا از مغزم بیاید بیرون. راستی آن کلاه هم نفهمیدیم کجا و کی و چطوری گم شد، مثل خیلی چیزهای دیگری که نفهمیدیم کی و کجا و چطور گم شده اند...

پتوی صورتی ام را پیچیده ام دورم و خودم را با اینترنت مشغول می کنم. باید یک مزرعه آفتاب گردان سرچ کنم، شاید حالم بهتر شد. بچه که بودم آقاچانم از باغ برایم یک گل بزرگ آفتابگردان می آورد. می نشستم روی بالکن و می گذاشتمش وسط پاهایم و دستم را می کشیدم روی آن زبری سیاه وسط گل و زبری چندانم آور ساقه اش. ساعت ها ناخن هایم را به فنا می دادم تا یکی یکی تخمه های آفتابگردان را بکشم بیرون و هی عطسه می زدم، هی عطسه می عطسه. تا همین یکی دو سال پیش هم هنوز به گرده ی گل ها حساسیت داشتم و هنوز پاییز که می شد روزم با بیست تا عطسه شروع می شد. الان فعلا که نه. دماغ فقط تمرکزش را گذاشته روی بوها.

بوی پاییز سرازیر شده توی خانه. هنوز برگ ها زرد نشده ولی پاییز بدجور خودش را می مالد به در و دیوار. باید یک بار دیگر توی پیاده روی سنگفرشی بلوار ملک آباد قدم بزنم و برگ های زرد و خشک فراوانش را با پا پرت کنم این ور و آن ور. ولی دیگر من مشهد نیستم و درخت های رویایی بلوار ملک آباد را هم سالها پیش یکجا قطع کرده اند. پس فقط لای پتوی صورتی ام دراز می کشم و زیر لب می خوانم «گل هی گل هی گل... گل ریزه ریزه... اینجا یه عمره... فصل پاییزه»

سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم
ولی دل به پاییز نسپردیم
چو گلدان خالی لب پنجره
پر از خاطرات ترک‌خورده‌ایم
اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم
اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم
اگر دل دلیل است، آورده‌ایم
اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم
اگر دشنه ی دشمنان، گردنیم
اگر خنجر دوستان، گرده‌ایم
گواهی بخواهید، اینک گواه
همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم
دلی سر بلند و سری سر به زیر
از این دست عمری به سر برده‌ایم

قیصر امین پور

مردی برای تمام فصول

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۶:۴۴ ق.ظ روز ۲ مهر ۱۳۹۴

سر تامس مور یا قدیس تامس مور اولین کسی بود که از کلمه ی اتوپیا (آرمان شهر) استفاده کرد. او آدم مهمی بوده و ویکی پدیا یک عالمه مطلب دارد که می شود بیشتر شناختش. ولی چیزی که من را رویش متمرکز کرد ماجرای مرگش بود.

هنری هشتم دلش پسر می خواست و همسرش کاترین بوی میکر! نبود. هنری دلش خواست با ندیمه ی کاترین ازدواج کند اما پاپ با طلاق کاترین و ازدواج مجدد هنری موافقت نکرد. هنری هم پاپ را از سمتش خلع کرد و خودش را ریبیس کل کلیسای انگلستان معرفی کرد. مذهب کشور را هم از کاتولیک به پروتستان تغییر داد. از همان زمان کلیسای انگلستان از دستگاه پاپ جدا شد و سراسقف اختراع شد و طلاق و ازدواج مجدد آزاد شد. (رسماً همه چیز بر اساس یک دلبستگی کنترل شده! توسط صاحب قدرت تغییر می کند)

تامس مور که صدراعظم هنری هشتم بود با این روند مخالفت کرد و به جرم خیانت به مرگ محکوم شد. آن زمان برای این جرم شخص را به دار می آویختند و بعد چهار شقه اش می کردند. هنری او را مورد بخشش قرار داد و قرار شد فقط سرش را از تنش جدا کنند!

بعد که سرش را از تنش جدا کردند پیکرش را در کلیسایی در چلسی دفن کردند و سرش بر نیزه ای بالای برج لندن قرار گرفت. داستان تکان دهنده ای هست که درباره ی دختر مور نقل می شود که هنگام عبور از پل لندن با دیدن سر پدرش دعا می کنم سر بریده بیفتد توی دامنش. درخواستش اجابت می شود. دختر مور تا مدت ها سر پدرش را در ادویه نگهداری می کند.

پ.ن ۱: یک روز حتما داستانی می نویسم درباره ی زنی که سر معشوقش را می برد و در ادویه نگه می دارد. یک روز که فهمیدم حس های درونی یک آدم به کجا می رسد که حاضر می شود چنین کاری کند.

پ.ن ۲: یکی از دوستان مور او را با لقب مرد چهارفصل معرفی می کند که بعدها فرد زمین فیلمی با عنوان مردی برای تمام فصول می سازد و این عنوان را همه گیر می کند.

بو سگ میدی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۴۷ ق.ظ روز ۳ مهر ۱۳۹۴

به پیام می گویم زندگی همین است دیگر، یک عالمه غم روی غم. خوشحالی ها و دلخوشی هایمان همین چیزهای کوچولویی هستند که باید مواظبشان باشیم، مثلا همین که تو زنگ می زنی و با هم می حرفیم. پیام از شوپنهاور می گوید و من را می اندازد توی چرخه ی رنج و ملال شوپنهاور. بله واقعا هم که زندگی سراسر رنج و بی قراری محض است و اگر بخواهیم خوشبخت و خوشحال باشیم باید سطح توقعاتمان را بیاوریم پایین و از مقدار کمتر رنج و درد به نسبت مقدار زیادتر آن راضی و خوشحال باشیم. یکی از راه حل های موقت شوپنهاور برای تحمل کردن زندگی، هنر است. او اعتقاد دارد ما همیشه درگیر اراده ی فی نفسه ای هستیم که شر است. فقط وقتی که دچار ادراک زیبایی شناختی و هنری هستیم می توانیم از این اراده رها شویم و این یعنی احساس موقت خوشی و آرامش. یعنی برای لحظاتی از این دنیا خارج شده ای.

یک ده تومنی در می آورد و می گوید برو با این یک چیز خوشمزه یا خوشگل برای خودت بخر. می گویم به خدا پول دارم. می گوید نه! با این! با این! برای خودت ها! همین الان! می گویم خب. و سرازیر می شوم توی شهر کتاب و یک بوم می خرم. برمی گردم خانه و رنگ ها را بیرون می آورم و قلم موها را و تینر را و همه را می چینم کف اتاق. و اینجوری انگار راه حل موقت شوپنهاور را انتخاب می کنم.

هنوز دست هایم بوی تینر می دهد. صد دفعه هم که بشویم باز هم بو می دهد. این حساسیت به بوها و صداها کلافه ام کرده. مخصوصاً توی این روزها. توی کتابی خواندم که شوپنهاور نسبت به صدا بسیار حساس بوده و یک بار از بلند صحبت کردن خانم خیاط در فضای مشاع خانه آنقدر عصبانی می شود که او را از پله ها هل می دهد پایین و تا آخر عمرش مجبور می شود به خانم خیاط حقوق بدهد. من هم بعضی وقت ها دلم می خواهد صداها را بلند (طبیعتاً صداهایی که فقط من حس می کنم بلند هستند و مطمئناً در فرکانس طبیعی صداها به سر می برند) را هر جور شده از خودم دور کنم. اما فقط می توانم جوری که تابلو نشود گوشه هایم را بگیرم یا محیط را ترک کنم. امروز هم توی ماشین بودیم و من کلافه می گویم واقعاً واقعی تو بوی عرق من را احساس نمی کنی؟! با اینکه کلی ادکلن زده ام دارم بالا می آورم. می گوید نه! تو مثل سگ ها هستی! هار هار می خندم. می گوید نه تو را به خدا قصد توهین ندارم. مسخره بازی در نیاور. می گوید تو بوهایی را می فهمی که برای انسان قابل حس نیست. مثلاً آدم هم بوی تریاک را تشخیص می دهد اما سگ از فاصله ی دورتر و بوی با شدت کمتر را هم حس می کند. مغزش اینجوری است. هار هار می خندم. می گوید نه که فقط تو، آدم های دیگری هم هستند که این قابلیت را داشته باشند، که از شان در کارهای خاصی استفاده می کنند مثلاً می شوند تستر عطر. یاد لیلا حاتمی می افتم در فیلم آشنایی با لیلا.

یک سگ می تواند از روی یک چیزی که متعلق به یک شخص است آن شخص را شناسایی کند و از روی تبخیر ترکیبات مختلف بو در همان زمان نتیجه گیری کند. حقیقت این است که به نظر من هم هر آدمی بوی مخصوص به خودش را دارد. و اولین چیزی که باعث می شود به آدمی نزدیک تر بشوم این است که بوی ناخوشایندی ندهد. منظورم بوی عطر و ادکلن و این چیزها نیست. بوی خودش!

فضای حس بویایی در بینی یک انسان بالغ، 3 سانتی متر و در سگ 130 سانتی متر است. در انسان 5 میلیون سلول حس بویایی و در سگ صد و خورده ای (با توجه به نژادش) میلیون سلول حس بویایی وجود دارد. یک دوازدهم مغز انسان به دریافت حس بویایی اختصاص یافته در حالیکه این عدد برای مغز سگ،

یک سوم است. همه ی این آمارها تلاشی است برای دریافت تفاوت های خودم بعنوان یک انسان با سگ.
هار هار هار!

به پیام می گویم این روزها دارم کتاب فیلسوفان مرده را می خوانم. یک جورهایی آدم را کرخت می کند.
این روزها بیشتر از هر چیز به کرخت شدن و خوابیدن متمایلم. چه می شود کرد. زندگی همین است
دیگر...

پ.ن: عنوان پست قسمتی از یک جوک می باشد.

چهارم مهرماه یکهزاروسیصد و نود و چهار

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۸:۱۷ ق.ظ روز ۴ مهر ۱۳۹۴

اول از همه اجازه می خواهم بیرسم " چپست این سقف بلند ساده ی بسیار نقش "

...

در خاطرات همسر شریعتی آمده که دکتر پس از آزادی از یکی از بازداشت هایش به دست ساواک، متوجه شد دخترش در دبیرستان مؤاخذه شده، زیرا در مستراح دبیرستان شعارنویسی کرده. دکتر دختر خود را می خواند و به او می گوید من کتابی نوشته ام با عنوان "از کجا آغاز کنیم؟" و آن وقت تو از مستراح شروع کرده ای؟!

نوشته ی بابک ذاکری را دوست داشتم که در ادامه ی مقاله اش می نویسد آغاز کردن از هر جا بستگی به شرایط آن "جا" دارد و آغاز از "مستراح" یا "آشپزخانه" اولویتی در خود و برای خود ندارد.

...

یک تکه سنگ کوچک بودم که نشسته بود روی آن مبل مشکی و سعی می کرد گریه نکند. انگار نشسته باشم بین یک عالمه سنگ و شن لب دریا و یکهو یک نفر بیاید بَرَم دارد پرتم کند توی آب، پرت شدم توی آب انگار توی خواب بوده باشم و از بلندی کشتی تایتانیک کسی هولم بدهد و از کابوس بپریم. فرق خواب بد و کابوس هم در همین است. آدم از خواب بد بلند نمی شود اما از کابوس می پرد و جیغ می زند مامان! اما یک تکه سنگ کوچک که جیغ نمی زند. مگر اینکه توی پیاده روی شلوغ باشد و همه ی صداهای دور و برش بلند و بلند تر به گوشش برسد و صدای ماشین ها و صدای آژیر آمبولانس. توی ترافیک مانده قطع نشود و صدا و صدا و صدا... یکهو دستش را بگذارد روی گوشه اش و وسط جمعیت جیغ بکشد... بَرَم می دارد و یک جوری توی مشتش می گیردم که صدایم در نمی آید، نه که از ترس، از اطمینان...

شکل گیری خاک کشاورزی، از طریق فعالیت کرم ها، با مشاهده ی عادات آنها

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۴:۴۴ ق.ظ روز ۷ مهر ۱۳۹۴

قرار بود این پست با این جمله شروع شود: "خوبی (ن) اینه که سیگار می کشه!" و بعد از مقداری حرف خاله زنگی درباره ی اتفاقی که منجر به تحقیر شخصیت ضدسیگار من در یک گپ خصوصی شد، برسم به مبحث "مقایسه کردن" و از این مثال استفاده کنم به نفع بسط دادن اندیشه ی "نسبی بودن امور". و پس از باز کردن این قضیه که خوب یا بد بودن امری مانند سیگار کشیدن احتمالا بستگی دارد به موقعیت و شخص. بعد هی حرافی کنم درباره ی امور اخلاقی مثل دروغ، خیانت و... که اینها هم آیا نسبی هستند؟ یا بالاخره یک سطح توافق پایه ای برای بعضی مسایل اخلاقی وجود دارد؟

خلاصه اینکه این پست قرار بود خیلی طولانی و پر حرف باشد ولی به جان خودم حوصله ی هیچ چی را ندارم. سستم.

"لیوتار" می گوید: سستی (lagaros, languid) به زبان یونانی یک شوخی و به معنی گشادی است. نوعی گرایش به گفتن "خب که چی؟" آن جا است که حرکات بدن به آرامش می رسند.

زندگی من همین است: کش آمدن، ولو شدن، کش و قوس رفتن، تعلل.

...

پ.ن ۱: اگر یک روزی گذرم به امریکا افتاد و آناهیتا را دوباره دیدم بلافاصله بهش می گویم برگرد و لباست را بالا بزن ببینم "خب که چی؟" را در چه ابعادی پشتت خالکوبی کرده ای

پ.ن: عنوان پست نام آخرین کتاب چارلز داروین می باشد و از ساعت ۴ صبح که شروع به نوشتن این پست کردم دارم فکر می کنم ربط آن عنوان به این محتوا چیست

و باران تندی گرفت

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۰۲ ق.ظ روز ۱۰ مهر ۱۳۹۴

صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه ی آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می روید

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است

و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش بینی نمی کرد

و خاصیت عشق این است

...

پ.ن ۱ : شعر از سهراب سپهری

پ.ن ۲: شب بود، باران می آمد ولی تصمیم گرفتیم برویم. گفتیم راهی که نیست! و رفتیم بیرون. کاپشنش را پوشیده بودم و شبیه زامبی ها شده بودم. هنوز یک کوچه بالاتر نرفته بودیم که باران تند شد. تصمیم گرفتیم بدویم. دویدیم. ولی اینقدر باران تند بود که جلوی چشممان را نمی دیدیم. تصمیم گرفتیم در پناه سقف کوچک یک خانه بایستیم. ایستادیم و باران شر شر می ریخت و ما مثل دیوانه ها می خندیدیم.

همین که هنوز بعضی از خاطراتم را با تصویر واضح و با تمام پنج حس انسانی توی ذهنم دارم یعنی زنده ام.

نامه هایی به ال

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۴۷ ب.ظ روز ۱۱ مهر ۱۳۹۴

یک

شنبه، یازده مهر ۱۳۹۴

توی کتاب فروشی نشسته بودم (از آن کتاب فروشی های بزرگی که جابه جایش صندلی هایی برای نشستن و ورق زدن کتاب گذاشته اند و فروشنده ها آدم را ندیده می گیرند و حتی بعد از چند دقیقه چراغ بالای سرت خاموش می شود و باید تکانی بخوری تا چشم اتوماتیکش ببیندت و نورسانی اش را دوباره شروع کند) و موزیک گوش می کردم و دلم نمی خواست برگردم خانه. چشم افتاد به کتاب نامه هایی به میلنا از فرانسیس کافکا. دلم خواست برای کسی نامه بنویسم. و تنها تو هستی که آن قدر عزیز و آن قدر دوووری که می شود برایت نامه نوشت. حتی اگر مجبور باشم از قلم و کاغذ و تف زدن به سر پاکت نامه و تمبر چسباندن و صندوق زرد پست چشم پوشی کنم. حتی اگر تو از یک کلمه اش سر در نیاوری. این دیالوگ فیلم گوست داگ بدجور وصف حال ماست:

پرلین: به چه زبانی صحبت می کنه؟

گوست داگ: فرانسه، اون فقط فرانسوی صحبت می کنه.

پرلین: تو فرانسوی می فهمی؟

گوست داگ: نه، من یک کلمه از حرف هاشو نمی فهمم.

پرلین: با این وجود اون بهترین دوستته؟

گوست داگ: آره.

یک پیغام کوتاه توی وایبر (که تنها جایی است که گاه گاهی سر و کله ات پیدا می شود) فرستادی و گفتی داری دوباره یک جشنواره ی شعر برگزار می کنی و چقدر به یادمی و کاش آنجا بودم.

کاش آنجا بودم ال عزیزم و چقدر مای اسپیس ویل بی امپتی!

پور اف

اف اف

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۶:۳ ب.ظ روز ۱۴ مهر ۱۳۹۴

نامه هایی به ال

دو - چهارده مهر 1394

خیلی وقت بود ندویده بودم. آنهم با این شدت. از تاکسی که آمدم بیرون مثل چله ی از کمان آزاد شده ای بودم که دارد توی کوچه ی خارک می دود و در لحظه تصمیم گرفتم سرعتم را به خاطر هیچ مانعی کم نکنم، نهایتاً می افتم دیگر. پس با همان سرعت وحشتناکی که شالم را انداخته بود روی شانه ام از بین دو تا مردی که به آهستگی از روبرو می آمدند گذشتم، از بین ماشین پارک شده جلوی در و در پارکینگ گذشتم، پیچیدم سمت چپ و از بین آدمهایی که از تالار وحدت و حافظ در می آمدند گذشتم، از بین ماشین های پارکینگ حافظ گذشتم و نفس نفس زنان جلوی در شیشه ای ایستادم و شالم را سرم کردم و یک نفس عمیق کشیدم. خوشحال بودم که تئاتر با تاخیر شروع شده و من از دست نداده امش.

ال عزیزم، حسین را که یادت هست؟! بهش می گفتیم explanation man. یادت هست رفته بودیم از بازار تهران شلوار کردی بخریم، می توانست شروع کند به توضیح و از سابقه ی شلوار کردی، تغییراتی که طی سالها نزد مردمان داشته، بزرگانی که شلوار کردی می پوشیده اند، جنس و طرز دوخت، اندازه ی فاق و دور مچ در بین ملل مختلف، فرق شلوار کردی و شلوار راحتی، تفاوت شلوار کردی نزد قوم کرد و پارس و هزار مساله ی دیگر مربوط به آن صحبت کند. آن هم با زبان خودت. چه می دانم شاید هم همه ی اینها را برایت توضیح داده بوده. من که توی شلوغی بازار گم بودم. ال جان اگر بودی می توانست کل

تئاتر را هم برایت توضیح بدهد و دست راستش را بگیرد جلو، انگشت هایش را باز کند و مثل قایق روی آب تکان تکان بدهد و بگوید so so، یعنی خیلی هم از تئاتر "دریازدگی" خوشمان نیامده بود.

گفتم چرا اینقدر خسته ای؟ از صبح داشته بوده! زبان می خوانده، آنهم برای جی آر ای، و صحبتمان رفت سمت کلماتی که باید آدم برای این آزمون یاد داشته باشد، می گوید بیشترشان کلماتی هستند که به یک حالت خاص و کسششش مربوط می شوند مثلا abscond یعنی یواشکی از یک وری در رفتن. مثلا کسی که اختلاس می کند بعدش ابسیکوند می کند. ال جان، دلم می خواهد ابسیکوند کنم و بیایم پیشت. و اگر الان لپتاپ سابقم بود و صداهای ضبط شده مان را داشتم آن یکی را می گذاشتم و گوش می کردم که یک سیب را نوبتی گاز می زدیم و درباره ی شعر "سرور خانم" گپ می زدیم. قبل از شعرخوانی ام توی سالن گوتنبرگ، وقتی دیدم دارد صدای حرف زدندان از اسپیکرهای سالن شعرخوانی پخش می شود واقعا سورپرایز شدم و واقعا فکر نمی کردم صدای گاز زدن هایم به آن سیب اینقدر بلند و پر خرچ و خروج باشد و با در حال جویدن انگلیسی حرف زدند اینقدر خنده دار! دیدم داری چجوری با آن لبخند ریز به چشم های زل زده ام نگاه می کنی و می گویی کام آن اف! نوبت ماست!

پ.ن ۱: حسین می گوید می دانستی اوپاما امتحان GRE اش را 100 شده؟ و بعد به این نتیجه می رسیدیم که بعنوان کسی که زبان اولش انگلیسی است خیلی هم کار سختی نکرده و مثلا اگر جی آر ای فارسی بگیرند، چهل درصد بچه های کارگاه ادبیات خودمان، که هم دستی در ادبیات دارند، هم مطالعات ادبی و جانبی گسترده ای دارند، می توانند نمره ی بالا بگیرند.

پ.ن ۲: اگر جی آر ای ایرانی بگیرند مثلا چه کلماتی داریم که مدل ابسیکوند باشند؟ می گوید مثل بطئی، یعنی کند شدن. می گویم مثل ایقاعی، یعنی یک طرفه. و همین جور هی کلمه پیدا می کنیم.

پ.ن ۳: معنی عنوان پست به انگلیسی : door opener

گرز و ترکه

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۴:۳۱ ق.ظ روز ۱۶ مهر ۱۳۹۴

یک آقای آهنگساز و خواننده هست که از شانس (قضاوت خوب و بدش با شما) من ارادت زیادی به من دارد و دارد سعی می کند هر جور شده در یک آلبوم باهم همکاری کنیم. من هم که بر طبق عادت همیشه به اتفاقات غیرقابل پیش بینی "یس" می گویم و بی هوا پیش می روم. (البته در این مورد مسایل مالی هم بی تاثیر نبودند).

اولش خیلی خوب بود، چند بیت از یکی از شعرهای مرا انتخاب کرده بود، بی هیچ دردمندی. بعد آمد و گفت یک بیت برای اینجایش بگو که ماجرا چفت و بست داشته باشد، چون همه ی بیتهای شعر را نمی خوانم و فلان. گفتم. شعر دومی که انتخاب کرد یک مقدار دردسر داشت. اولاً اینکه "منفجر از آلت جنسیم..." را نمی خواست توی کار بیاورد، حذفش کردم. با کلمه ی بادپیچ هم مشکل داشت، عوضش کردم. بیت آخرش هم تقریباً اجرایی بود البته در نوشتار که در موزیک جایی نداشت. یک بیت جایگزینش کردم. هووووف. اینرسی سکونم عود کرده بود و واقعا ترجیح می دادم بگویم اصلاً بیا ولش کنیم. ولی نگفتم، آدم مهربان و محترمی است. نقطه ضعف من هم که همین دو تاست. قرار شد همین دو تا کار باشد. یک روز رفتم کافه اش که بنشینیم یک کم گپ بزنیم درباره ی کارها. داشت با یکی دیگر از ترانه های آلبوم ور می رفت. من هم یکی دو تا پیشنهاد دادم. و یکجوری که اصلاً نمی دانم چجوری است با قراری که اصلاً قراری نبود اینجوری شد که من بنشینم و آن موزیک را گوش بدهم و رویش ترانه ی جدیدی بگویم. از روزی که سعی کردم بنویسم مدام از خودم می پرسم چرا؟ و قیافه ام شبیه آن شکلکی می شود که دو ردیف دندان به هم فشرده دارد. ماجرا وقتی بدتر شد که دوست خواننده ی عزیزم گفت سعی کن مصرع "دوست دارم دوست دارم نازنینم" را توی کار جا بدهی. حالا من توی دارک ترین شرایط روحی یک ترانه ی لایت بغضالو گفته بودم و مثل چی مانده بودم که این مصرع پروانه ای را کجایش بچپانم. آخرش بی خیال شدم. یک کم ترانه را عوض کردم و فرستادم. همین الان دوست خواننده ی عزیزم از من خواست به جای "رویاهای ما، ابرای سیا، کاش بازم بزنه بارون" یک فضای لایت تر جایگزین کنم و اگر

می توانم ترکیب "پرتقال من" را در کار بیاورم که گفتم ابرای سیاه را برمی دارم ولی واقعا پرتقال من جایی در کار ندارد و دوست خواننده ی عزیزم آنقدر مهربان هست که خیلی سریع نظرم را می پذیرد. اما فکر می کنم واقعا شاید اگر مریم حیدرزاده یا مریم اسدی این ترانه را روی موزیک می گفتند کار قابل پذیرش تری برایش در می آمد. بگذریم از اینکه من هم کلی وقت کشی کردم و کلی تلفن جواب ندادم و حالم خوب نبود و...

پ.ن: من: اون بیل بیلکی که باهاش طبل می زنن اسمش چیه؟ از اون طبل گنده ها که تو مراسم مذهبی معمولا میارن. اون: ببین اونا دو تا چوب داره. الان دیگه میگن چوب ولی به کوچیکه میگن ترکه، به بزرگه میگن گرز.

I should be glad of another death

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۷:۳۴ ب.ظ روز ۱۷ مهر ۱۳۹۴

نامه هایی به ال

سه - هفده مهر 1394

ال عزیزم، ما چقدر عکس دو تایی داریم! با اینکه فقط شاید کمتر از دو هفته کنار هم بوده ایم. دلیلش هم معلوم است، هفت روزش توی دورانی بود که من خوره ی دوربین بودم. یکسره دوربینم از گردنم آویزان بود و دلم می خواست عکس بگیرم. تو هم کی هی شاکی می شدی. هوووف! again!

اتفاقا دیروز که می رفتم سر کار، چشمم خورد به پرچم های سیاه و خیمه هایی که از حالا آماده کرده اند برای محرم. یادم آمد محرم چند سال پیش بود که خوره ی دوربین بودم و راه می رفتم توی خیابان ها و از همه ی اشیا سیاه و افراد عزادار عکس می گرفتم و آخر آخر توی پارک یک مراسم تعزیه خوانی بود و شمر یا یزید داشت با یکی از یاران حسین می جنگید. پیراهن های سرخ و سبز و زرد و آن پرهای بلند روی کلاه خودها توی هم می لولیدند و صدای به هم خوردن شمشیرها وسط نوحه خوانی و صدای طبل و سنج، چه موسیقی خشنی داشت. مامانم تعریف می کرد وقتی بچه بوده، بابابزرگم می برده اش برای تماشای پرده خوانی. آنقدر می ترسیده و گریه می کرده که دیگر صدایش در نمی آمده. من اشکم درنیامد. بیشتر حواسم به پیرمردی بود که می خواست از یک سمت اجرای نمایش طی طریق کند و بیاید سمت دیگر. از آن پیرمردهایی بود که تنها کاری که می توانند بکنند این است که عصرها توی پارک بنشینند و بقیه را نگاه کنند. انگار اصلا دلش نمی خواست راهش را کج کند و مراسم را دور بزند، انگار هیچ حواسش به آن همه و میدان جنگ نبود. با پشت خمیده و عصا به دست آهسته آهسته داشت دقیقا وسط نمایش قدم

می زد. هر چند قدم هم خسته می شد و می ایستاد و نفسی تازه می کرد و به اطراف خیره می شد. طفلان حسین هم مشغول شمشیر خوردن و شهید شدن!

ال جان، ایران نیستی که ببینی چهار طرفمان جنگ است و بلایا و ناآرامی. یک عده همینجوری فله ای دارند هم را می کشند. از آن طرف یکی دیگر از روی سر ما موشک می زند بهشان. می کشند/ به هلاکت می رسند/ شهید می شوند. کار تو بازی کردن با کلمات است و خوب می دانی کلمات بار معنایی متفاوتی دارند و بستگی دارد کدام سمت ماجرا بایستی تا کدامشان را انتخاب کنی. من فقط می دانم کسی که شغلش آدم کشتن است، از یک جایی به بعد برایش فرقی نمی کند آن آدم ایرانی است یا عرب یا...

من بوی خون اذیتم می کند. من دلم می خواهد آن پیرمردی باشم که اگرچه آهسته و ناتوان، ولی راه خودش را می رود. گفتن اینکه می شود یا نمی شود/ می توانم یا نمی توانم خیلی سخت است. می فهمی؟

پ.ن: عنوان پست از «تی.اس.الیوت» می باشد.

به خاطر یک مشت دندان

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۵۵ ب.ظ روز ۱۹ مهر ۱۳۹۴

تا حالا حس کرده اید که طحال دارید؟ یا مثلا هر روز به کلیه تان فکر می کنید؟ نه. خوبی سیستم عصبی بدن این است که اینجور حس ها را نداریم. مگر اینکه آن عضو دردش بگیرد یا یک طوریش بشود. مثلا اگر ضربان قلبتان بالا رفت یکهو به یادتان می آید که یک چیزی سمت چپ قفسه سینه تان، پشت پستانتان پنهان شده که به اسم قلب می شناسیدش.

امروز صبح بیدار شدم. شاید برای هر کسی این یک گزاره ی خبری خیلی معمولی باشد. اما برای من که معمولا صبح می خوابم و ظهر بیدار می شوم جمله ی متفاوتی است با استرس روی کلمه ی صبح. و حس کردم من چقدر دندان دارم!

حضور همه ی دندان هایم را توی دهانم حس می کردم. زبانم بین دندانها به تنگ آمده بود و فکر می کردم هر لحظه ممکن است همه ی دندانهایم مثل یک دست دندان مصنوعی خودشان را به بیرون پرتاب کنند. ن

بلند شدم و یک کم با خودم حرف زدم، یک لیوان شیر خوردم، حتی یک کیک. دندان هایم به هم ساییده می شد و انگار داشتم شن ریزه می جویدم. چه حس بدی!

تصمیم گرفتم بخوابم. خوابیدن خیلی چیزها را حل می کند. باور کنید!

پ.ن: یک بار به خاطر برجستگی کوچک و سفتی که کف دهانم حس می کردم، رفته بودم دندان پزشکی. دکتر گفته بود کف دهانت یک دندان شیری داری که هنوز درنیامده! بعد یک عده ریختند توی

مطب و دکتر را گذاشتند روی کولشان و بردند به مرکز ترک اعتیاد تا (مثل اینکه) اعتیادش به شیشه را به زور ترک بدهند.

بعد از آن ماجرا دیگر من پیگیر دندانم نشدم و فکر می کردم داشتن دندان شیری کف دهان، زیر زبانه از توهمات تحت تاثیر شیشه است.

امروز با این اتفاق صبح یاد آن برجستگی احتمالا دندانی هم افتادم. کلی با دست و زبانه لمسش کردم. هنوز هست! هنوز آن دندان شیری با من است!

پ.ن ۲: در بیشتر خزندگان و ماهی ها، دندان ها به کام یا کف دهان متصل شده اند و ردیف های اضافی داخل فک به وجود آورده اند.

یازده سال و شش ماه زندان تعزیری + نودونه ضربه شلاق + هفت میلیون ریال جریمه نقدی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۱۰ ب.ظ روز ۲۰ مهر ۱۳۹۴

۱

روح مسیح زد: هفته ی اولش به یادت روی زمین می خوابم، از هفته ی دوم بهت تخت میدن.

مسیحش ارجاع داشت به اینکه وقتی از انفرادی اوین درآمده بودم و یک روز یکهو حالم را پرسیده بود گفتم! روح جان، آن توو به یادت بودم. پرسید چطور مگه؟ گفتم روی یک لایه پتوی سربازی می خوابیدم و هی یاد یک جمله ات می افتادم که نمی دانم کی و کجا نوشته بودی خیر زندانی شدن هر کسی را که می شنوم یک شب روی زمین می خوابم.

۲

دردناکم. انگار توی بدنم یک حباب ژله ای از درد تشکیل شده که هر لحظه به یک قسمتم می لغزد. گاهی گلویم می گیرد، گاهی کمرم تیر می کشد، سردرد می شوم، پایم قفل می شود و... این کرختم می کند.

دلم می خواهد یک سرنگ بزرگ می بود، از آنها که برای گرفتن مایع نخاعی فرو می کنند بین مهره های پشت آدم، می توانستم آن حباب ژله ای را بیرون بکشم خالی کنم توی باغچه. بعد می فهمیدم این حباب اصلا از بین نمی رود. فکر کن همینجوری توی باغچه افتاده و تکان تکان می خورد. خودم را می اندازم رویش و بغلش می کنم، مثل آن تخت هایی که فنرهای بزرگ دارند و یک عالمه بالش رویشان پخش و پلاست. خودم را می اندازم رویش و چون توی باغچه ایم و کسی صدایم را نمی شنود یک عالمه بلند بلند گریه می کنم.

۳

دیشب خواب می دیدم که نگرانم. نگران اینکه کسی چیزی به مامانم بگوید. می دیدم که مامانم رفته اداره و همکارهایش خبر را خوانده اند می خواهند یکهو بهش بگویند دختری... من می خواهم خودم بروم پیشش، آهسته آهسته یکجوری که شوکه نشود بهش بگویم. یکی از همکارهایش با طعنه شروع می کند به صحبت کردن و من بهش حمله می کنم، یک چنگال برمی دارم و فرو می کنم توی دستش. جیغ می کشد و بیدار می شوم.

۴

مرضیه تعریف می کرد هر چهار ماه زندانش را کف خواب بوده. تازه بعضی وقت ها توی سالن.

پ.ن: عنوان پست عنوان حکم بدوی ام می باشد

پ.ن.۲: حالا دیگر متهم نیستم. یک مجرم بالفعل!

مثل ما باهمان تنه‌ایان

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۸:۲۶ ق.ظ روز ۲۲ مهر ۱۳۹۴

قدم می‌زنیم و توی کوچه‌ها گم می‌شویم. نزدیک محرم است. از جلوی خانه‌ای می‌گذریم که یک پرچم بزرگ زده‌اند جلوی در. بازش. رویش نوشته هیات متوسلین به جوانان علی‌اکبر. یک خیمه‌ی کوچک هم جلوی در درست کرده‌اند که چراغ سبز هم تویش روشن است. می‌گویم یاد سریال مسافری از هند افتادم. می‌گوید الان مثل فیلم‌ها باید در فضای نور چراغ‌های سبز وارد حیاط بشویم، ناخودآگاه اشک از گوشه‌ی چشممان سرازیر شود و ناگهان تلفن زنگ بخورد و کسی بگوید همه‌ی اینها یک شوخی بوده... می‌گویم یک بازی! صدای پشت خط هم می‌گوید تبریک می‌گویم شما وارد مرحله‌ی بعدی شده‌اید. وای نه! می‌گوید کاش کسی بیدارمان کند بگوید همه‌ی اینها فقط خواب بوده! می‌گویم کاش همه‌ی اینها خواب باشد و بیدار بشویم ولی کی؟ کجای داستان بیدار بشویم؟ خیلی مهم است ها! من که اصلاً حاضر نیستم بیدار بشوم ببینم توی انفرادی ام! و نگهبان دارد صدایم می‌کند ببردم بازجویی! نه! خواهش می‌کنم نه!

...

پ.ن: هی از جلوی دیواری رد می‌شویم که رویش نوشته: لب کارون... چه...

گریه روی شانه ی تخم مرغ

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۵:۱۲ ق.ظ روز ۲۴ مهر ۱۳۹۴

مامانم گاهی حالش خوب است گاهی نه، یک لحظه بهم افتخار می کند و یک لحظه می گوید تو چکار کرده ای؟ چکارااا؟، یک لحظه مطمئن است همه چیز درست می شود و یک لحظه به هم میریزد. حق دارد. مامانم خیلی غصه دار است و فکر می کنم/ترجیح می دهم/ تو را به خدا اینجوری باشد/ امیدوارم بعضی از حرف هایی که می زند نتیجه ی نگرانی و استرس باشد، نه حرف واقعی ته ته قلبش.

من جلوی مامانم مثل دیوارم. شاید هم پشتش. یعنی هیچ وقت جلوی گریه نمی کنم. بیشتر از اینکه احساساتی باشم سرتقم. همه ی عمرم همین جور بوده. برای اینکه اولا مامانم استقلال را به رسمیت بشناسد و دوم اینکه هیچ وقت نگرانم نشود. نمی دانم. شاید اشتباه می کنم. شاید باید سرم را توی دامنش بگذارم و بشکنم و گریه کنم تا او مراقبتم کند. نه اینکه او گریه کند و گریه کند و توی گریه هایش از من شاکمی باشد و گلایه کند و بگوید بروی زندان، تنه ای بگذاری، اصلا فکر می کنم دختری نداشته ام!

همین که حتی این جمله را می نویسم، حتی با اینکه می دانم واقعا مامانم منظورش این جمله نیست، ولی بغض می کنم و گریه ام می گیرد.

ولی من جلوی مامانم دیوارم، دیوار. دیوار که گریه نمی کند. من کله پا می شوم اینجا گریه می کنم. یا مثلا توی ماشین نادیا می نشینم و موزیکش را می گذارد و با صدای غمگینش گریه می کنم. من توی دامن مامانم گریه نمی کنم، من دنبال یک شانه ی تخم مرغم که سرم را بگذارم رویش و بدون صدا اشک بریزم.

شِت شِت شِت

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۴۶ ق.ظ روز ۲۷ مهر ۱۳۹۴

همین که مامانم یکی دو تا لباس بافتنی براریم آورد هوا سرد شد. پنجره ها کم رنگ شده اند. آسمان انگار حال تهوع دارد. دو تا دستم را کاسه می کنم و می گویم عُق بزن لعنتی! پاییز چرا اینقدر لعنتی است؟ یک بار خواستم برگ های زرد حیاط کوچک هواخوری انفرادی اوین قسمت خودمان (یعنی بند بانوان) را جارو بزنم. خودم خواستم! که وقت بگذرد. یا بهتر بگویم که یک کار جدید غیر از نشستن و زل زدن به سقف و ایستادن و راه رفتن و فکر کردن و گریه کردن و شمردن روزها، کرده باشم. باد می آمد و هی همه را دوباره پخش می کرد. نیم ساعت هواخوری ام که تمام شد آن یک گله جا دوباره پر از برگ های احمق زرد پاییز لعنتی بود. دلم می خواهد همه ی درخت های اوین را ببرند و باهاش مبل و تخت و میزتلویزیون و کابینت ام دی اف درست کنند. اصلا گور بابای محیط زیست. گور بابای طوطی های سبز و آبی و نارنجی اوین. گور بابای پاییز.

...

پ.ن.1: تابلوی مغازه ی پروتئینی با حروف بزرگ چشمک زن نئون نوشته بود «گوشت»، اما چراغ های «گو» سوخته بودند، پشت سر هم می گفت: شِت شِت شِت

پ.ن.2: نفسم گرفت از این شهر، در این حصار بشکن...

من بودم و کنجی و کتابی و سرودی / غم را که نشان داد؟ بلا را که خبر کرد؟

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۵۲ ق.ظ روز ۲۸ مهر ۱۳۹۴

نامه هایی به ال

چهار - فی فی از خوشحالی زوزه می کشد

چندشنبه است؟ زمان را گم کرده ام!

ال عزیزم خبر دارم که چقدر غمگینمی و خبرم خراب تر کرده جراحی! هیچ کدامان فکر نمی کردیم اینجوری بشود. به قول یکی از مخاطب ها اگر با دست هم بخوای بشماری باز انگشت کم می آوری! بگذریم. اینکه پناه می آورم به ابوالهول شدن یعنی دلم می خواهد یک ذره از پاییز لعنتی دور و بر فرار کنم به دنیای صفر و یک ها.

ال جان دیروز فیلم «فی فی از خوشحالی زوزه می کشد» را دیدم. حقیقتا تلخ ترین و گریه دارترین فیلم مستندی بود که تا به حال دیده ام و یکی از بهترین ها. نمی دانم «بهمن محمص» را می شناسی یا نه ولی تصویر گنگی به من می گوید یکی از نقاشی ها یا آثارش را توی مجله ات چاپ کرده ای و من در تورق شبانه ی آن مجله ی پرقطر و بزرگ، یکی از ماهی های بهمن محمص را دیده ام.

فصل یک فیلم با صدای بهمن محمص شروع می شود که شعری از Marino Marini می خواند:

They built, they destroyed

but the sad song remained in the word.

ساختند، خراب کردند

و آوازی غمگین در دنیا باقی ماند...

و ال جان، همین یک جمله کافی است تا اِف تو زوزه بکشد! بهمن محمص آدم خاصی است، زبانش و گفتارش و نوشتارش و خنده هایش و زندگی اش و نقاشی هایش و کولاژهای پر از ماهی اش و مجسمه هایش و...

تابلوی فی فی از خوشحالی زوزه می کشد، تنها تابلویی است که همه جا با خود می برد، به قول خودش همه ی نمایشگاه ها می گذاردش و بعد زیر بغلش می گذارد و می آوردش خانه می گذاردش روی میخ خسته ی اتاقش که سال هاست فی فی و زوزه هایش را به بغل گرفته، با تکرار "ش" شناسه.

یک جا کارگردان ازش می پرسد شما به سرنوشت کارهاتون فکر می کنید؟

محصص می گوید من فکر نمی کنم برای اینکه خدا هم گمان نمی کنم به فکر پادشاه و آیت الله باشد، خلقشان کرده و ول کرده ست توی دنیا!

خیلی از آثار محمص را در ایران یا تخریب کرده اند یا دزدیده اند یا معلوم نیست کجاست و واقعا حرفش در خاطر من ماند که این آثار اگر دزدیده شد، اگر خراب شد، اگر... این نتیجه ی پیروزی حماقت این دوره است و تقصیر من نیست!

هرچند که خیلی هایش را هم خودش با دست خودش از بین برده، همین جوری که دستش را مثل قیچی جلوی گردنش تکان می دهد و صدای خخخخچ در می آورد. و می گوید مرحوم شد. به همین تلخی!

ال جان، من یاد کتاب تو می افتم با جلد زرد کم حالش و جمله هایی که اول کتاب نوشته بودی برایم. حالا کجاست؟! خخرررچچ! مرحوم شد!

عاریت کس نپذیرفته ام

آنچه دلم گفت بگو گفته ام!

I rejected all received wisdom

And said only those things my heart said to say

Nezami

ال جان بعضی حرف ها دل آدم را به رنج می آورد. نمی خواهم و نمی توانم توضیح بدهم دقیقا چی ها ولی یک جمله از کتاب خاطرات یوگینا گینزبورگ را باید از وبلاگ قبلی ام پیدا کنم و اینجا بنویسم. احساس می کنم آن جمله همه ی حرف من به همه ی آدم هایی ست که باور دارند هیچ کس بی دلیل بازداشت نمی شود!

پیدایش کردم ولی جمله از زبان «هان ریش بل» در مقدمه ی کتاب اوست، در جواب جمله ای از کتاب که پسر به مادرش می گوید «جلوی اینها گریه نکن!»

آن ها که هستند که آدم نباید جلوشان گریه کند؟

دست اندرکاران. و آنان که در بی خبری اند. که اغلب خود هم می لغزند. آنهایی که فاقد تخیل اند و همیشه باور داشته اند که هیچ کس بی دلیل بازداشت نمی شده. و توده ی عظیم مردمی که به مرز ملی محدود نمی شوند و عنوان «عوام الناس» برازنده ی آنهاست. آنهایی که به مزایای شغلی می اندیشند و از قبل آن زندگی می کنند.

نوشته ای از هان ریش بل در مقدمه ی کتاب در دل گردباد، نوشته ی یوگینا گینزبورگ، خاطرات ده سال کار در اردوگاههای کار اجباری روسیه

ال جان این روزها به اندازه ی همین نوشته ها پریشان و به هم ریخته ام، مثل پتو ها و لباس هایی که وسط اتاق پخش اند. حتی ساختار فصل بندی شده ی یک فیلم هم نمی تواند به ذهنم و نوشته هایم نظم بدهد، گفتگوی درونی ام قطع نمی شود و انبوه مسیج های جواب داده شده و نشده خودشان را می مالند به سطح لزج مسنجرها و اینترنت کم سرعت. این روزها. خوش به حالت که نیستی!

اِفِ تو!

...

پ.ن: عنوان پست شعری است که بهمن محمص می خواند و دلم می خواهد بخوانم و بخوانم با همان تاکید او بر روی کلمه ی «که»

نوخ نیش زاین Noch-Nicht-Sein

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۰۳:۱۲ ق.ظ روز ۲ آبان ۱۳۹۴

این روزها در اوج ناامیدی ام و به امید فکر می کنم. خیلی زیاد. آنقدر که حتی فکرم به سمت آدم هایی مثل ارنست بلوخ هم کشیده می شود. به او لقب «فیلسوف امید» داده اند. از بس که درباره ی امید نوشته. البته نه از این حس های عاطفی هر روز، خیلی فراتر از اینها خیال پردازی کرده، یک عالمه فکر خوشبینانه ی امیدوار داشته و جمله های قصار. آنقدر هم امیدوار که مثلا اگر چه این اهداف الان رویایی هستند ولی بالاخره قابلیت به وقوع پیوستن دارند. اسم کتابش هم هست «دایره المعارف امید» یا «رویاهایی برای زندگی بهتر». کتاب را هم در اوج قدرت هیتلر نوشته و بعد هم خودش از آنهایی بوده که مجبور به ترک آلمان و تبعید شده، البته در مطالبی که درباره اش پیدا کردم جایی نخواندم که به زندان رفته باشد یا تجربه ی زندان داشته باشد اما واقعا در سال های سخت و محیط خفقان آوری زندگی می کرده و دم از امید به آزاد کردن جهان می زده. خوش به حالش! یکی از لغت های محبوب ارنست بلوخ «رویاهای روزانه» است. یعنی همان چیزهای امیدوارانه و خوشگلی که در طول روز بهشان فکر می کنیم. من از دست داده امشان! حتی رویاهای شبانه ندارم. فقط خواب بد و کابوس و گفتگوی درونی لاینقطع!

به تنها چیزی که فکر می کنم این است که این روزها می گذرد! یعنی فقط به «گذشت زمان» اطمینان دارم. یک عالمه آدم در روز و هر روز به من می گویند که ته دلشان روشن است. خوش به حالشان! من هم یک زمانی ته دلم روشن بود و این جواب را گرفتم، ترجیح می دهم با ته دل تاریکم سر کنم. یادم می آید آن اوایل هم که از انفرادی آمده بودم بیرون قدرت رویاپردازی ام را از دست داده بودم. یادم می آید که توی وبلاگ قبلی ام از قول نمی دانم چه کسی جمله ای نوشته بودم با این مضمون که ترس و امید، جن و بسم الله اند. من فقط از یک چیز می ترسم.

ولش کن! بیا با هم فروغ بخوانیم:

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم می اندیشم

این تسلیم دردآلود

من صلیب سرنوشتم را بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم

من در این آیه تو را آه کشیدم

آه

من در این آیه تو را به درخت و آب و آتش پیوند زدم

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظه ی نامحدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

...

پ.ن: معنی عنوان پست به انگلیسی: Not-yet - being

پ.ن:2: دلم خواست سه قسمت از سه تا شعر فروغ را که دلم می خواست ترکیب کنم و بنویسم.

به یاد آوردن

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۰۰ ق.ظ روز ۴ آبان ۱۳۹۴

خیلی اتفاقی فولدری به اسم «different» را باز کردم، پر بود از فایل های مختلف با اسم های عجیب غریب در فورمت های مختلف. از داخلش فایل وُردی به اسم «S» را باز کردم. نامه ای بود که حدود نه ماه پیش برای علی فرستاده بودم. «سلام علی جان. خوبی؟ الان که دارم مینویسم حالم شدیداً بده. دستهام میلرزه و حال تهوع دارم» نامه این جوری شروع می شد.

...

یک تصویر با اسم «Bound_Justice_4» را باز کردم. این بود:

حدود یک سال و سه ماه پیش از اینترنت گرفته بودمش تا روی بوم نقاشی اش کنم. هیچ وقت هم این کار را نکردم.

...

و یک فایل وُرد دیگر به اسم «حال و روز عجیبی دارم که سخت ترین کار» را باز می کنم و شروع می کنم به خواندن. احتمالاً متنی است مربوط به وبلاگ قبلی ام. ولی اصلاً یادم نمی آید. فقط حسَم برای خودم خیلی خیلی ملموس است و تصویر گنگی دارم از یک شب غمگین که احتمالاً دور و برم پر از دوستانی بوده که به خواب رفته اند و من مثل جغد نشسته ام به روز کردن وبلاگ. دلم می خواهد همه ی آن را همینجا بگذارم:

حال و روز عجیبی دارم که سخت ترین کار، تبدیل آن به کلمه و جمله است. و ای کاش می توانستم همه ام را بنویسم، جوری که از درونم کشیده شود بیرون، بیاید روی کاغذ، بعد کاغذ را بگذارم لای کتابی که مطمئناً تا 10 سال آینده لایش باز نخواهد شد. بعد راحت سرم را بگذارم روی بالش و بخوابم، بعد راحت بنشینم توی ماشین و بدون اینکه فکر کسی توی کله ام باشد موزیک گوش کنم، بعد راحت بگردم توی عکس ها و یاد خاطرات بیفتم. نمی شود!

خیلی خوب است که در ادبیات این صفت «عجیب» وجود دارد. که می شود انداختش بعد از «حال و روز»ت، بدون آنکه مجبور باشی با دقت بیشتری بگویی غمگینی یا خوشحال یا دل‌تنگ یا ترسو یا بیزار یا با جزییات بیشتری بگویی یکهو حواست از همه چیز پرت می شود یا توی سرمای آذر یکهو لرزت می گیرد و پوستت مرغی می شود.

ساعت چهار و بیست و نه دقیقه ی صبح جمعه است. کاش تنها بودم. نه مثل حالا که توی تنهایی شب نشسته ام و آهسته و بی صدا تایپ می کنم، تنها! آنقدر که می توانستم چراغ را روشن کنم. «چراغ را روشن کن در این من. تاریک / ببین کجا هستم..... و کمی بیا نزدیک».

فیلم ماهی و گربه را دیده ام و آرایش غلیظ و پرویز و Boyhood و کمپ ایکس ری و سریال مستر آف سکس و یک کارتون مسخره که یک عده پنگوین مدام آواز می خواندند تا بتوانند جفت گیری کنند. حالا فکر کن سرم پر باشد از همه ی اینها. حال عجیب مثل این است که یکهو سرت پر بشود از همه ی اینها و بخواهی از در عقبی بزنی بیرون، اما بفهمی دنیایت در عقبی ندارد!

دلم می خواهد شعر بخوانم. همین الان. کاش تنها بودم و می رفتم سراغ کتابخانه و خطاب به پروانه ها را برمی داشتم یا مقالات شمس یا همین جوری می گشتم بین کتاب ها و هیچ کدام را انتخاب نمی کردم. «بکش دو دستت را روی سردی دیوار / بکش به این بدن. غیر قابل تحریک!!»

9 روز مانده به جلسه ی بعدی دادگاه. حالا می فهمم چرا یکسری «مامان وبلاگ نویس» در فضای مجازی وجود دارند. مامان هایی که هر چند روز یکبار وبلاگشان را با حرکات و سکنات جدید بچه کوچولو به روز می کنند. که یک دلیلش مسلما این است که این مامان ها آدم های امیدواری اند. به اینکه بچه وقتی بزرگ شد بخواند و بداند آن قدیم ها چه حال و روزی داشته. به هیچ وجه دوران احتمالا سالم و سرشار کودکی را با حال و روز عجیب خودم مقایسه نمی کنم، اما شوق نوشتن و خالی شدنم با همان امید مسخره قابل مقایسه است که یک روز نرسد که این روزها یادم برود. که هیچ وقت فراموش نکنم چه کسی در کدام تاریخ اشکم را درآورده، دلم را شکسته، با لبخند غمگینی زل زده توی چشم هایم، موهای سفیدم را دانه دانه شمرده و... نمی خواهم فراموش کنم حالا که 9 روز مانده تار موهای کنده شده ام را می گیرم بین دو انگشت و اندازه شان می گیرم، هشتاد سانت؟ نود؟ یک متر؟ و فکر می کنم به قیچی!

این روزها از داریوش پرهیز می کنم. مبادا صدایش به گریه ام بیندازد. خودم را آنقدر فشار می دهم که پقی نزنم زیر گریه. چقدر دلم می خواهد وقتی شعر می شنوم گریه کنم، توی کافه که نشسته ام همین که

دارم می خندم گریه کنم، همین حالا گریه کنم. این روزها از گریه پرهیز می کنم. «صدای خسته ی موزیک زیر لرزش من / صدای خسته ی من زیر لرزش موزیک»

بگذریم... ساعت 5 صبح است. و قرار است چند ساعت دیگر از خواب بلند شویم و برویم املت بخوریم. آنهم به یاد قدیم ها که حال و روزمان بهتر بود. قلبم فشرده می شود از شدتِ نمی دانم! و هیچ کس نمی داند که نام آن کبوتر غمگین که از قلبم گریخته، ایمان است!

...

یک فایل صفحه ی اینترنت سیو شده هم هست به اسم «آموزش بخیه زدن». مال زمانی است که خانمی بعد از زایمانش با تب و خونریزی آمده بود مطبم، بخیه هایش عفونت کرده بود و باز شده بود. برایش دوباره بخیه زدم. یک هفته ی بعد دوباره آمد با بخیه هایی باز شده و حالی بد. دوباره بخیه زدم. آنقدر نخ های پلاستیکی را محکم می کشیدم و گره می زدم و گره می زدم که شانه هایم درد گرفته بود. صورتش خیس اشک بود و داد می زد. تنها کاری که می توانستم بکنم تزریق زیرپوستی لیدوکائین بود. زخمی داشت که دلش نمی خواست بسته شود. حفره ای بود که با دهان بازش جیغ می کشید. جیغ هایش توی گوشم است.

...

«ولی کی می خواد روزهای انفرادی و تمام تاوان هایی که من دادم و دارم میدم رو از ذهن گریه های من پاک کنه. کاش قضاوتی در کار بود علی...» نامه اینجوری تمام می شد.

...

قرار شد قضا چنین باشد

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۵۰ ق.ظ روز ۱۰ آبان ۱۳۹۴

نامه هایی به ال - پنج

یک شنبه. 10 آبان 1394. اول صبح یا بهتر است بگویم شب شب

ال عزیزم این روزها هوا سرد است و من اصلا دلم نمی خواهد سرما بخورم. با این حال زیر باران قدم می زنم، حتی اگر باران شدیدی باشد و تمام روسری ام را خیس آب کند باز هم از کنار درختان خیس می گذرم، صبور، سنگین، سرگردان. نکته ی مهمی را باید با تو بگویم که مربوط می شود به بی شرفی دستگاه، ولی هر چی با خودم کلنجر می روم نمی توانم تائیش کنم. همه اش این پا و آن پا (یا این دست و آن دست) می کنم و به این نتیجه می رسم که ننویسم بهتر است. اوضاعم را می بینی؟! یکی دو تا پست منتشر نشده هم دارم که خودم را از انتشارشان بازداشته ام. گذاشته ام برای روزی که آیا برسد آیا نرسد. همه ی لباس نوهایی که هست را می پوشم و کثیف می کنم. هر چند تا پیس که دلم بخواهد عطر و ادکلن می زنم. احساس می کنم آینده ای وجود ندارد. آخر هفته سه چهار تا شانه ی جدید پیدا کردم و کلی چشم هایم خیس و قرمز شد. نمی خواستم ها! ولی شد. مامانم هم که آمد اسکایپ قیافه ام شبیه آلوی چروکیده شده بود. همه اش حرف های امیدوارانه و روشن می زدیم ولی آخرهایش به زور بغضم را نگه داشته بودم. احساس می کنم صورتم مثل دیوار کاهگلی شده که چند تا علف سبز کم رنگ بی خاصیت رویش روییده. یک خواب کوتاه و بسیار شبیه به واقعیت دیدم. تنها خواب غیربدی است که این مدت دیده ام و به خاطرمانده. با الف داشتیم وسط دفتر می رقصیدیم. می پرسد از سر شادی یا غم؟ می گویم احتمالا شنگولی. ال عزیزم اولین باری که دیدمت یک کتاب فروغ با ترجمه ی انگلیسی به تو هدیه دادم. کاش این سطرها را با من بخوانی:

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟

آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"

گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

...

پ.ن: روی صندلی منتظر نشسته بودم تا نوبتم بشود. یک مجله برداشتم و شروع کردم به ورق زدن و از هر صفحه ای چیزی خواندن. هیچ وقت به طالع بینی اعتقاد نداشته و ندارم و نخواهم هم داشت. ولی توی صفحه ی آبی طالع بینی مجله، خط آخر فصل خرداد یک جمله توجهم را جلب کرد. «اگر می خواهی حالت بهتر بشود از کتاب های کورت ونه گات بخوان». آوردن اسم و اصولا شناختن نویسنده ای به بزرگی کورت ونه گات برای یک مجله ی زرد و مخصوصا برای صفحه ی طالع بینی عجیب است. بقیه ی فصل ها را هم نگاهی کردم ببینم برای متولدین فصل های دیگر هم آیا پیشنهادهای به این جذابی دارد یا نه. نه نداشت. این جمله را که خواندم یادم افتاد صفحه ی 30 کتاب «خدا حفظتان کند آقای رزواتر» کورت ونه گات هستم و چرا همین جوری از این ور رختخواب می گذارمش آن ور و تمرکز کافی برای خواندنش را ندارم و... برش می دارم، از فردا. از فردایی که آیا برسد، آیا نرسد...

پ.ن.2: عنوان پست از کتاب «گهواره ی گربه»، نوشته ی کورت ونه گات

عشق پانزده سانی از آن تو

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲۷:۴ ق.ظ روز ۱۳ آبان ۱۳۹۴

گیدی گیدی. جاستین بیبر وسط کلیپش جوری تی شرتش را در می آورد که کمر شورت کلون کلاپش حسابی دیده شود. گیدی گیدی. یلدا می گوید وقتی جسد نیما را از انبار فرودگاه امام تحویل گرفتم فقط به این فکر بودم که صورتش کی بود شده یا نه. که مامانم اگر فردا صورت کی بودش را ببیند حتما غش می کند. در تابوت را باز کردند. صورتش زرد زرد بود. خونش را تخلیه کرده بودند و به جایش مایع نمی دانم چی نگهدارنده تزریق کرده بودند. گیدی گیدی. صد هزار تا پیشنهاد داشته ام که بیا از حال و روز این روزهایت فیلم یا پروژه ی عکاسی کار کنیم. شاعری که وقتی از زندان بیاید بیرون چهل سالش است. عجب سوژه ای! گیدی گیدی. یک عده ناراحتند که یک عده ی دیگر جای قبر طاهره صفارزاده جسد دیگری را هم دفن کرده اند، گفته اند کاش استخوان های طاهره را می دادند تا ببریم و در سیرجان خاک کنیم تا احترامش حفظ شود و در آرامش باشد. یادم می آید امام زاده ای که پدرم در آن خاک شده بود یکهو بدون اینکه به کسی اطلاع بدهد، سنگ قبرها را کند و عکس ها و گلدان های مرده ها را دور ریخت و تمام آن قسمت را سنگفرش کرد که مردم هم راحت تر بتوانند پیاده روی کنند و هم امامزاده ویوی بهتری داشته باشد. م ازم پرسید ناراحت نشدی؟ گفتم کی؟! من؟! نه! من که فکر می کنم استخوان های طاهره از مهمان جدید استقبال کرده اند، استخوان های طاهره به جای بیشتری احتیاج نداشتند. گیدی گیدی. یک بازی روی گوشی ام هست به اسم aa. گرافیک خیلی ساده ای دارد و همین باعث می شود توضیح دادنش کمی مشکل باشد. دایره هایی هستند که به پاره خط های متحدالمرکزی متصل اند، این دایره و پاره خط ها حول نقطه ی مرکزی می چرخند، تعداد این ها، سرعت و جهت چرخش در هر لول بازی متغیر است. در هر لول تعدادی دایره (که بعد از رها شدن با پاره خط هایی به مرکز چرخنده می چسبند) پایین صفحه ی بازی منتظرند تا تو با کلیک روی صفحه، آنها را جا بدهی بین پاره خط های متحدالمرکز در حال چرخش. اگر یکی از دایره ها به دایره ی چرخنده ی متصل به پاره خط برخورد کند می بازی. اگر همه ی دایره ها را با تمرکز کافی جا بدهی می روی لول بعد که تعداد دایره ها و سرعت و جهت چرخش متفاوت خواهد بود. تقریبا بازی ابزوردی است. من هم اکنون مرحله ی پنجاه هستم. گیدی گیدی. کوکوی دو شب مانده از آن. ما. کپی پدرخوانده از آن. ما. دولت شرمنده از آن. ما. کلفتی. پرونده از آن. ما. ملی پوش بازنده از آن. ما. دولت شرمنده از آن. ما. انتقاد سازنده از آن. ما. شایانید که آینده از آن. ما. ری گیدی گیدی. شایانید که

آینده از آن ما. ری گیدی گیدی گیدی. ژوانگ زی گفت: شنیده ام که در ایالت چو لاک پشت مقدسی وجود دارد که سه هزار سال پیش مرده است. ارباب آن را در صندوقچه ای نئین قرار داده و با دستمالی پوشانده است. آیا این لاک پشت ترجیح می دهد مرده باشد و چنین باشکوه نگهداری شود یا زنده باشد و دم اش را در آب های گل آلود تکان دهد؟ گیدی گیدی...

...

پ.ن: محسن نامجو

بر او راست خم کرد و چپ کرد راست

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۱۷ ق.ظ روز ۱۴ آبان ۱۳۹۴

بر حسب اتفاق در جایی ایستاده ام که به ضرس قاطع و به قطع یقین می توانم بگویم آگاهی و اطلاعات حقوقی افراد جامعه مان نزدیک به صفر است. حتی آگاهی بیشتر وکلایی که در حال کار حقوقی هستند از مسایل مربوط به حقوق بشر و دادگاه های امنیتی خیلی پایین است. از اینکه نمی دانند که نزدیک سه ماه است ابلاغ حکم شفاهی قانونی شده است بگویییر تا اینکه حتی قاضی مقیسه را نمی شناسند. بگذریم. از وقتی حکم بدوی ام آمده تقریبا صدوبیست و چهار هزار و پانصد و هفتاد و نه نفر یک وکیل خیلی کار درست را بهم پیشنهاد داده اند، نصف این تعداد خودشان وکیل بوده اند و البته مطمئنم همه قصدشان کمک کردن است و اعا. بگذریم. من از دو سال پیش که مشغول دادگاه رفتن هستم وکیل خیلی کار درستی دارم که طفلکی تمام جلسات دادگاه را پا به پای ما آمده، کنار ما پشت در دادگاه معطل شده، به خاطر ما بهش بی احترامی شده و سکوت کرده و خلاصه اگر کسی هم باشد که به چم و خم پرونده ی ما آگاه باشد خودش است. بگذریم.

یک روز باید بنشینم و از رفتارهای عجیب غریب مردم در مواجهه با اتفاقم بنویسم. از نامردی ها و بی شرفی ها. فعلا بگذریم فقط می خواهم چیزی تعریف کنم که واقعا نمی دانستم در مقابلش چه حسی داشته باشم. یکی مثلا ایکس آمده بود و زیر خبر حکم نوشته بود: آهان، اون وقت میشه شما بگید چطوری از توی زندان پست به روز می کنید؟! نکنه اونجا وای فای دارین؟!!

فقط برای افزایش آگاهی می خواهم بگویم که بدانید معمولا وقتی در ایران! کسی را دستگیر می کنند و به انفرادی بندهای امنیتی می فرستند و برایش اتهاماتی صادر می شود بعد از اتمام بازجویی ها اگر بنا بر این باشد که آزادش کنند، با قید وثیقه ی معمولا چند صد میلیونی آزاد می شود. بعد چند جلسه برایش وقت دادرسی تعیین می کنند و باید برود به شعبه ی دادرسی مشخص شده و آنجا یک قاضی یک سری سوالات مربوط به اتهامات را می پرسد. بعد وقت و شعبه ی دادگاه معمولا انقلاب تعیین می شود (هر شعبه مختص به یک قاضی مشخص می باشد). که این پروسه ممکن است سالها طول بکشد. بعد از رسیدگی به پرونده و اعلام ختم رسیدگی، قاضی حکم بدوی را اعلام می کند و به خود متهم یا وکیل او ابلاغ می شود. از زمان ابلاغ حکم بیست روز وقت هست که وکیل به این حکم اعتراض کند. پس از ثبت اعتراض، حدود

یکی دو هفته یا حتی خیلی بیشتر، شعبه و قاضی دادگاه تجدیدنظر که متفاوت از دادگاه انقلاب است مشخص می شود. قاضی دادگاه تجدیدنظر می تواند بدون حضور متهمین و وکیل حکم بدوی صادر شده را قطعی کند یا اینکه بر اساس لایحه ای که وکیل روی پرونده گذاشته حکم را سبک تر کند و سپس نتیجه را اعلام کند. (چند موردی هم بوده که حکم قطعی بیشتر از حکم بدوی شده است) این روند هم بسته به پرونده، متهمین، فضای حاکم و... از یک ماه تا چند سال ممکن است طول بکشد. بعد از اعلام حکم قطعی تاریخ اجرای حکم نیز به مجرم (که دیگر متهم نیست) اعلام می شود و بر اساس حکم باید خودش را به زندان معرفی کند یا...

یک اشتباه رایج که نمی دانم کی توی مخ این مردم کرده این است که مردم فکر می کنند شلاق یا زندان خریدنی است. در صورتی که این امر تنها وقتی امکان پذیر است که قاضی حکم شلاق قابل تبدیل به جریمه یا زندان قابل تبدیل به جزای نقدی داده باشد. وگرنه باید بخوری و بروی.

حالا همه ی اینها را گفتم که برسم به اینجا. یک نفر آمده بود و شخص ایکس را در کامنت ها منشن کرده بود و به دفاع از بنده جوایش را داده بود که: بله ممکنه زندانشون وای فای داشته باشه، چون زندان ارادل و اوباش با زندان سیاسی ها فرق داره، اما بالاخره هر چی باشه زندانه و اوضاعش سخت و آزاردهنده ست!

من در بهت و حیرت نشسته بودم و نمی توانم حسم را بنویسم. فقط این را بگویم که یاد مرضیه افتادم. بدترین خاطره هایش برای آن چهار ماه زندانش بود، بین ارادل و اوباش، قاچاقچی و دزد و قاتل، بی هیچ پناهی، بی هیچ رفیق و هم درکی، بی ذره ای خوشی...

پ.ن ۱: بر او راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست. فردوسی

پ.ن ۲: خیرخواهی این نیست که جلوی یه سگ گرسنه استخون بیندازی، اینه که وقتی به اندازه ی یه سگ گرسنه شدی، هر چی داری با اون سگ تقسیم کنی. / خواب زمستانی، نوری بیلگه جیلان

پ.ن e: دست بزنم؟

واسه شستن این همه رد پا

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۴۵ ق.ظ روز ۱۸ آبان ۱۳۹۴

حس می کنم اگر یک نفر باشد که عاشقانه شعرهای علیرضا حسینی را دوست دارد و کتاب پی دی اف ش را می گذارد جلویش و تایپ می کند و توی اینترنت پخش می کند و این ور و آن ور می خواند، من هستم. همان جور که حس می کنم اگر یک نفر باشد که هر کتاب فروشی ای که می رود دنبال کتاب داستان های کوتاه شهرام شیدایی می گردد و از فروشنده اش سوال می کند و خیلی وقت ها با خودش نقشه می کشد که چطوری به آن خانه ی متروکه برگردد و از بین وسایل دوستش، کتاب «پناهنده ها را بیرون می کنند» را کیش برود و دوباره آن داستان ها را بخواند، باز هم من هستم. چرا این دو تا آدم مُرده اند؟! شاید هم باید بگویم چه خوب که زنده نیستند که بتوانند تصویر خودشان را در ذهن من خراب کنند. گاهی دلم می خواهد فرسنگ ها از محیط داخلی ادبیات دور می بودم و فقط خواننده ای می شدم که کتاب ها را با ولع می خرد و می خواند و بدون هیچ پیش فرضی از شخصیت نویسنده هایشان، با شعر و داستان ها روبرو می شود.

چلیک های شکسته

شیرین شتاب کن

تا انتهای این ماراتن

راهی نمانده است

شیرین

بسیار سخت است

دویدن و دیدن

دویدن و بوسیدن

و مرگ را

در مسافتی طولانی

دست به دست گرداندن

من اما

بدهکارم

به خاک و هوا

به آب و درخت

به سیاره ای که آن را سنگین کرده ام

به دست هایی که خوشبختی را

روی آخرین برگ شناسنامه ام

تصویر می کنند

به اسب های رها شده در طوفان

و بارانی که اکنون در کوچه می بارد

شیرین...

شیرین، من سیصد قرن بدهکاری را

یکجا بالا آورده ام

اما خیالت تخت

همه را خواهم پرداخت

چون هنوز می درخشد

آخرین نشانه ی من

بر روی لب هایم

می خواستی چه باشد؟

لابد سبیل است این

ته مانده ی یک تاریخ

- دلسینا

دلسینا

من خاکستر کتاب ها و استخوان مردگانم را

با خود آورده ام.

شیرین

یک شب در حال دویدن

کولی دوره گردی از من پرسید:

این چیست کنج لب هایت؟

گفتم می خواستی چه باشد؟

لابد نی لبک است این

گلوی یک تاریخ

خندید و گفت

چه تاریخ کوچکی!

و من با اندوه

نی لبکم را نواختم

از هفت سوراخ هفت بندش

فوران. نور بیرون زد

: لیزر؟

نه!

فوران. نیلی. اندوه

و او با شرمساری

راهش را گرفت و رفت

چه فکر کرده ای شیرین؟

مگر می گذارم که تو چون کولی ها

در اطراف دهکده ی جهانی بچرخ

با نی لبکی بر لب

- دلسینا

دلسینا

دوباره خون من غلیظ شده است

و خروسخوان خواهم زد

به قلب ربات ها و کامپیوترها

شیرین

سروانتس را

در اجتماع سبزه ها دیده اند

می گویند گفته است

این راکتورهای اتمی اصلا شبیه آسیاب های بادی نیست

می بینی چگونه پای می کوبند

روی چلیک های شکسته؟!

- سانچو

سانچو

من یه تیکه ابر لازم دارم

یه تیکه ابرِ پسامدرن

واسه شستن این همه ردّ پا

شیرین

شتاب کن

تا گورستان راهی نمانده است

شتاب کن

اینجا محل توقف نیست.

شیرین

جوانه های امید

بی سپر می رویند

و من از داس های فلسفه می ترسم.

علیرضا حسینی / شکست روایت

...

پ.ن: تصویر کوتاهی از این خاطره یکهو آمد جلوی چشمم. راهنمایی بودم (یعنی حدود سیزده چهارده ساله)، شب تابستان بود، روی پشت بام خانه ی دایی جان خوابیده بودیم، همه خواب بودند، یادم نیست آن روز چی شده بود ولی خیلی اوضاع خوبی داشتم، خیلی حس خوبی از زندگی داشتم، با لبخند آرزو کردم همین جا تمام بشود، ملافه را بکشم روی صورتم و بخوابم و دیگر تمام بشود. (آن سنّی که بودم خیلی وقت ها این ایده را داشتم).

قلب بر دیوار از من / شهر بی حصار از تو

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۰:۴۰ ب.ظ.روز ۲۱ آبان ۱۳۹۴



حمومی آی حمومی ، اُنْگ و قطفه م رو بردن!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۳۰ ق.ظ روز ۲۳ آبان ۱۳۹۴

یک نفر آمده بود توی اتاق و پایش خورده بود به لیوان و چایی چپّه شده بود روی فرش و کیف پولم که کف اتاق افتاده بود. یک نفر یک روزنامه آورده بود و گذاشته بود روی خیسی و رفته بود. کارت نظام پزشکی و گواهی نامه و چند اسکناس رنگ و رو رفته و چند تا عکس سه در چهار یادگاری و یکی دو تا کارت ویزیت را مرتب چیده ام کف اتاق که خشک بشوند.

واللهای

حاجی این لنگ و قطفه که ارث پدرجدّ و جدیداً پدر این پسر ماست

هفتاد و دو ملت برایش میمیرن، غش می کنن و سر هر تیکه شم مشکل و دعواست

آخه رخت تنه ماست

واسه سوزه و سرماست

حمومی خیر نبینی، از ماست که بر ماست

از کنار این میکس که رد می شوم مدام چهره ی فاطمه معتمداریا را روی صفحه ی ادب و هنر روزنامه ی بهار می بینم که لبخند می زند. هر بار هم که رد می شوم تیترش را دوباره می خوانم: مردمی بودن برایم هزینه داشت.

چقدر معتمدآریا را دوست دارم و چه چهره ی معصومی دارد. عکس هایی هم که ازش چاپ کرده خیلی خوب اند. تعجب می کنم و خوشحالم که عکس ها را سانسور نکرده اند. توی همه ی عکس ها کیّه ی سیاه موهایش از روسری بیرون است.

حمومی آی حمومی

خیر نبینی حمومی

دیدى چى سر ما افتاد

بد بود و بدتر افتاد

نگو نگو بیچاره شدیم

دارو ندارو بردن

حمومی آی حمومی

لنگ و قطفه م رو بردن!

روزنامه ی جوان و کیهان عکس را به همراه کلی دروغ و درى وری چاپ کرده است. روی یک تکه از موهایم هم ماژیک مشکی کشیده اند و انگار چارقدم را تنگ تر کرده اند. یک نفر هم روزنامه را مچاله کرده بود و تکه تکه کرده بود و عکس گرفته بود و برایم فرستاده بود. همسایه مان هم توی کوچه جلویم را گرفت و گفت عکس را توی روزنامه دیده و کلی نگرانم شده. می پرسید مگر من چه کار کرده ام که عکس و اسم کاملم را توی روزنامه نوشته اند؟!

حاجی سر جدّت قسم

تو رو به جمالت قسم

یه کاری ندی به دستم

تا کی بشینیم، نیش دو راهی

بیست سال از این قصه گذشت، بسّه جدایی

فاطمه معتمدآریا می گوید «مطمئن باشید تمام این مسیری را که تا به امروز طی کرده ام دوباره طی می کنم و شک نکنید که حتی قدمی این ورتر یا آن ورتر از این همه مسائلی که تا کنون داشته ام نخواهم گذاشت و همه ی آن کارهایی که تا به حال تصمیم گرفته بودم و انجام داده بودم را انجام خواهم داد.»

و من می دانم که این جمله ها چقدر سنگین اند. اتفاقا امروز داشتیم درباره ی همین حرف می زدیم. گفتم یادت هست آن اول ها که بازی «کلش آو کلنز» را شروع کرده بودیم چقدر بعضی از کارهایمان اشتباه بود؟! اگر همین ما یک بار دیگر بازی را از اول شروع کنیم خیلی از کارهایی که آن موقع مطمئن بودیم درست اند را عمر را انجام نمی دهیم. مثل زندگی است دیگر. و بعد این بیت همیشگی ام را می خوانم که: عمری دگر بباید، بعد از وفات ما را / کین عمر طی نمودیم... عن! در امیدواری... عن در امیدواری!

لُنگ و قطیفه جهنّم، بابا اون یکی چیزا رو بردن!

می پرسد اگر یک بار دیگر به دنیا می آمدی باز هم... نمی گذارم مکثی رخ دهد. می گویم باز هم همین راه را انتخاب می کردم. فقط شاید یک سری جزییات را تغییر می دادم. رفتارم با بعضی آدم ها، برخوردارم در بعضی اتفاقات و چیزهای کوچکی از این قبیل...

اما شاید همین چیزهای کوچک اند که آینده ی هولناک انسان را تغییر می دهند و می سازند. کسی چه می داند!

از این چیزا که بردن، کدوماشو پس آوردن؟!!

پ.ن.1: قطیفه نوعی پوشش سنتی ایرانی است که همراه با لُنگ در گرمابه و هنگام استحمام مورد استفاده قرار می گیرد. لنگ به همراه قطیفه دو قطعه لباس برای خشک کردن بدن پس از استحمام هستند که لنگ لباس نیمه ی پایین بدن و قطیفه حوله ای بزرگ برای خشک کردن نیمه ی بالای بدن است.

پ.ن.2: قرار بود عنوان پست باشد «عن در امیدواری!». باشد برای بعد.

پ.ن.3: قسمت های فونت ایتالیک تکه هایی از موزیک «حاجی 3» است که خیلی سال پیش «آصف» آن را خوانده و دوستش می دارم.

عمر در گند به سر نتوان برد

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۳۲ ب.ظ روز ۲۸ آبان ۱۳۹۴

آیا آدم ها هنوز حوصله دارند که شعرهای طولانی و حکایت وار و پندآموز را در فضای مجازی بخوانند؟
حوصله دارید همه ی بیت ها را بخوانید؟ یا با چشم رد خواهید کرد؟ باشد که از شعر «پرویز نائل
خانلری» خوشتان بیاید!

گشت غمناک دل و جان عقاب

چو از او دور شد ایام شباب

دید کش دور به انجام رسید

آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی دل بر گیرد

ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چاره ی نا چار کند

دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چاره ی کار

گشت برباد سبک سیر سوار

گلّه کاهنگ «چرا» داشت به دشت

ناگه از وحشت، پُر ولوله گشت

وان شبان، بیم زده، دل نگران

شد پی برّه ی نوزاد دوان

کبک، در دامن خاری آویخت

مار پیچید و به سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید

دشت را خطّ غباری بکشید

لیک صیاد سر دیگر داشت

صید را فارغ و آزاد گذاشت

چاره ی مرگ، نه کاری ست حقیر

زنده را دل نشود از جان سیر

صید هر روزه به چنگ آمد زود

مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت بر آن دامن دشت

زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگ ها از کف طفلان خورده

جان ز صد گونه بلا در برده

سال ها زیسته افزون ز شمار

شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب

ز آسمان سوی زمین شد به شتاب

گفت که ای دیده ز ما بس بیداد

با تو امروز مرا کار افتاد

مشکلی دارم اگر بگشایی

بکنم آن چه تو می فرمایی

گفت ما بنده ی درگاه تویم

تا که هستیم هواخواه تویم

بنده آماده بود، فرمان چیست؟

جان به راه تو سپارم، جان چیست؟

دل، چو در خدمت تو شاد کنم

ننگم آید که ز جان یاد کنم

این همه گفت ولی با دل خویش

گفت و گویی دگر آورد به پیش

کاین ستمکار قوی پنجه، کنون

از نیاز است چنین زار و زبون

لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود

دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید، از دست نداد

در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دورترک جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر، حبابی است بر آب

راست است این که مرا تیز پر است
لیک پرواز زمان تیزتر است

من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت

گر چه از عمر، دل سیری نیست

مرگ می آید و تدبیری نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه

عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟

تو بدین قامت و بال ناساز

به چه فن یافته ای عمر دراز؟

پدرم نیز به تو دست نیافت

تا به منزلگه جاوید شتافت

لیک هنگام دم باز پسین

چون تو بر شاخ شدی جایگزین

از سر حسرت بامن فرمود

کاین همان زاغ پلید است که بود

عمر من نیز به یغما رفته ست

یک گل از صد گل تو نشکفته ست

چيست سرمايه ي اين عمر دراز؟

رازي اين جاست، تو بگشا اين راز

زاغ گفت ار تو در اين تدبيري

عهد کن تا سخنم بپذيري

عمرتان گر که پذيرد کم و کاست

دگري را چه گنه؟ کايين ز شماست

ز آسمان هيچ نياييد فرود

آخر از اين همه پرواز چه سود؟

پدر من که پس از سيصد و اند

کان اندرز بُد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثير

بادها راست فراوان تاثير

بادها کز زبر خاک و زند

تن و جان را نرسانند گزند

هر چه از خاک شوی بالاتر

باد را بیش گزندست و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاک

آیت مرگ بود پیک هلاک

ما از آن سال بسی یافته ایم

کز بلندی رخ برتافته ایم

زاغ را میل کند دل به نشیب

عمر بسیارش ار گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است

عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمان ست

چاره ی رنج تو زان آسان ست

خیز و زین بیش ره چرخ میوی

طعمه ی خویش بر افلاک مجوی

ناودان، جایگهی سخت نکوست

به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکته ی نیکو دانم

راه هر برزن و هر کو دانم

خانه اندر پس باغی دارم

واندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گسترده الوانی هست

خوردنی های فراوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ

گنذاری بود اندر پس باغ

بوی بد رفته از آن تاره دور

معدن پشه، مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان

سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه

زاغ بر سفره ی خود کرد نگاه

گفت خوانی که چنین الوان است

لایق محضر این مهمان است

می کنم شکر که درویش نیم

خجل از ما حضر خویش نیم

گفت و بشنود و بخورد از آن گند

تا بیاموزد از او مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر

دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش

حیوان را همه فرمانبر خویش

بارها آمده شادان ز سفر

به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه ی کبک و تذرو و تیهو

تازه و گرم شده طعمه ی او

اینک افتاده بر این لاشه و گند

باید از زاغ بیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود

حال بیماری دق یافته بود

دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد، بست دمی دیده ی خویش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر

فرّ و آزادی و فتح و ظفر است
نفس خرّم باد سحر است

دیده بگشود به هر سو نگریست
دید گردش اثری زین ها نیست

آن چه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال بر هم زد و برجست از جا
گفت کای یار بیخشای مرا

سال ها باش و بدین عیش بناز

تو و مردار، تو و عمر دراز

من نیم درخور این مهمانی

گند و مردار تو را ارزانی

گر در اوج فلکم باید مرد

عمر در گند به سر نتوان برد

شهر شاه هوا، اوج گرفت

زاغ را دیده بر او مانده شگفت

سوی بالا شد و بالاتر شد

راست با مهر فلک همسر شد

لحظه ای چند بر این لوح کبود

نقطه ای بود و سپس هیچ نبود

شوپنهاور، کمک!

نویسنده: ابوالهول - ساعت ۷:۱۸ ب.ظ روز ۳۰ آبان ۱۳۹۴

همین جوری الکی رفتم سراغ کتابخانه. کتاب «تسلی بخشی های فلسفه» توجهم را جلب کرد و برداشتمش. قبلا خوانده بودمش و زیاد خوشم نیامده بود ولی چون دنبال هر چیز تسلی بخشی می کردم تصمیم گرفتم دوباره بخوانمش. صفحه ی اولش من را پرت کرد به روزی که خریدمش. دوستم نوشته بود «هیچ چیز نمی تواند کسی را که به کم راضی نمی شود راضی کند!» خیابون حافظ. و امضا کرده بود. من هم چیزی نوشته بودم و تاریخ زده بودم 89/ 2 /12 .

(خیلی خوب است که در اینجا می توانم دکمه ی بک اسپیس را فشار بدهم و خیلی چیزهایی که بعد از نقطه ی سطر قبل نوشته ام را پاک کنم.)

پریدم به فصل تسلی بخشی در مواجهه با سختی. عملا این فصل درباره ی نیچه و تغییراتش از اعتقاد به شوپنهاور تا تغییر نظرش درباره ی لذت و رنج بود. درباره ی عقاید شوپنهاور یک بار خیلی کوتاه در پست «بو سگ میدی!» نوشته ام. نویسنده درباره ی محیط زندگی و کارهای نیچه نوشته بود و یک سری هم صحبت های معمولی درباره ی لزوم و موهبت های رنج و سختی از نیچه آورده بود. مثل بار قبل خوشم نیامد و بستمش.

مامانم رفت و من مثل بچه های لوس و نر پشتم سرش گریه کردم. بعد هم رفتم نشستم این نقاشی را کشیدم.

و کرج داشت زیر باران غرق می شد.

پ.ن: توی کتاب نوشته بود نیچه در دوران سربازی در ناومبورک عکسی از شوپنهاور را روی میزش قرار داد و در لحظات سختی فریاد می کشید: «شوپنهاور، کمک!»

کدام کتاب کورت ونه گات را دوست نداشتم

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۵۵ ق.ظ روز ۲ آذر ۱۳۹۴

در پست «قرار شد قضا چنین باشد»، قضا چنین بود که به یاد کتاب نیمه کاره ی کورت ونه گاتم بیفتم و قرار شد دوباره بروم سر وقتش. کتاب قابلیت این را داشت که خیلی زودتر از اینها تمام بشود، ولی به هر حال تا الان طول کشید.

کتاب «خداحفظتان کند آقای رزواتر یا سپردن گوشت دست گربه» نوشته ی «کورت ونه گات جونیور»، با ترجمه ی «محمد حسینی مقدم» در سال 1394 توسط نشر نیماژ چاپ شده است.

قبلا این کتاب ها را از کورت ونه گات خوانده ام:

سلاخ‌خانه شماره ی پنج، شب مادر، گهواره ی گربه، صبحانه ی قهرمانان، اسلپ استیک، محبوس، مجمع‌الجزایر گالاپاگوس، زمان لرزه، مرد بدون وطن، افسونگران تایتان (که تقریباً چیز زیادی از آن را به خاطر ندارم)، انفیهدان باگومبو (که مجموعه ای از داستان های کوتاه اوست) و خدا حفظتان کند دکتر که وارکیان

تا الان به نظرم سلاخ‌خانه ی شماره ی پنج بهترین کتابش بوده، مجموعه داستان هایش را زیاد دوست نداشته ام و مرد بدون وطن هم از آن دست کتاب هایی است که باید امریکایی باشی تا شاید خوشت بیاید، چون خیلی ارجاع بیرون متنی امریکایی دارد.

کتاب خداحفظتان کند آقای رزواتر را زیاد دوست نداشتم. با اینکه خیلی هم کورت ونه گاتی بود و ترجمه ی خوبی هم داشت. به نظرم اولاً که روایت داستانی اش قوی نبود و خیلی جاها اصلاً کشش داستانی نداشت.

روایت درباره ی مردی بود به اسم الیوت از یک خانواده ی پولدار امریکایی که به سرش زده و به جای پول روی پول آوردن مشغول کمک های احمدی نژادی طور به مردم یک شهر کوچک می شود. گره

داستانی هم درباره ی وکیلی است که می خواهد ثابت کند این مرد الکلی، سلامت روانی ندارد و پسر عموهای وی را وارث این ثروت هنگفت خانوادگی کند و از این طریق پولی به جیب بزند.

البته که اگر ونه گات را بشناسیم نباید انتظار یک روایت داستانی یکپارچه و چفت و بست دار ازش داشته باشیم. مثلاً در صبحانه ی قهرمانان هم تقریباً همین وضع است. بعلاوه ی اینکه در صبحانه ی قهرمانان یک صد هزار شخصیت توی کتاب حضور دارند و به همه هم به اندازه ی هم پرداخته شده است.

نوع نگارش، جمله بندی ها، فصل بندی ها همه کورت ونه گاتی! بود. با این تفاوت که هجو ها و اشاره های زیرپوستی و استعاره هایی که همیشه در کارهای کورت ونه گات می دیدیم آمده بودند یک لایه روتر و شاهد این بودیم که رفتارها و اتفاقات خیلی نمادین است و نویسنده مستقیم دارد حرف های توی دل مانده اش درباره ی پول، نظام طبقاتی، امپریالیسم کثیف جهانی و امریکای جهان خوار! را رو به مخاطب می زند. حالا چه از زبان شخصیت اول داستان، الیوت، چه از زبان وکیل، چه از زبان شخصیت همیشگی داستان های ونه گات یعنی کلیگور تراوت نویسنده ی داستان های علمی تخیلی.

البته این را باید در نظر گرفت که او این کتاب را سال 1965 نوشته است و چهار سال بعد کتاب سلاخ خانه ی شماره ی پنج را می نویسد. و خب شاید طبیعی باشد که از خیلی از قسمت های این کتاب در سلاخ خانه ی شماره ی پنج وام گرفته و ایده های این کتاب را به صورت خیلی هوشمندانه تری در کتاب سلاخ خانه آورده است. مثل پایان بندی «جیک جیک جیک».

اما با همه ی اینها من. مخاطبی که با خواندن کتاب های بالا، انتظارم از کورت ونه گات بالا رفته است نمی توانم از این کتاب به خوبی یاد کنم و مطمئناً اگر بخوام کتابی از او را برای خواندن معرفی کنم «خدا حفظتان کند آقای رزواتر» بعد از شماره ی پنج و شش قرار خواهد گرفت.

پ.ن.1: - «اگر قرار بود اینجا صحنه ی تئاتر باشد و توی نمایشنامه هم نوشته بود که تو باید موقعی که پرده می رود بالا، تنها روی صحنه باشی، پرده که می رفت بالا، تماشاچی ها انگار که صندلی شان میخ و سوزن داشته باشد، همه شان پا می شدند که ببینند این کدام احمق است که می تواند توی چنین وضعی زندگی کند.»

: «اگر آن آدم احمق برود پیش تماشاچی ها و برایشان توضیح بدهد که چرا توی چنین وضعی زندگی می کند چی؟»

- «فرقی نمی کند باز هم یک احمق است.»

پ.ن.2: و انمود کن که خوب هستی، این طوری حتی خود خدا را هم می توانی گول بزنی

پ.ن.3: هر دو پی نوشت او جمله هایی از کتاب خداحفظتان کند آقای رزواتر می باشند.

پ.ن.4: دوست ندارم کامنت ها را تایید کنم، مگر برای من نیستند؟! دلم می خواهد فقط خودم ببینمشان. درضمن اگر پست های جدید را نمی بینید کافی است کنترل اف پنج بزنی.

به مناسبت چهارم و پنجم آذر

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۰۰ ق.ظ روز ۵ آذر ۱۳۹۴

فقط برای تو!



دیدار با آقای ع و شرح ماقوع

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۰۰ ب.ظ روز ۸ آذر ۱۳۹۴

نمی دانستیم دقیقاً چرا ولی قرار بود برویم دیدن آقای «ع». این روزها بدون اینکه بپرسم «چرا؟» می روم. و با خودم می خوانم «هر کس سوال داشت «چرا؟» می تواند از / دیوارهای خانه بپرسد جواب را». فقط می روم که رفته باشم. که بعداً با خودم نگویم چرا نرفتم. به قول شمس تبریزی علیه السلام «در این عالم کاری ندارم الا دیدار.» می روم و می نشینم و همین کافی ست. انگار قصه ام را توی صورتم می خوانند. از تک تک اجزای صورت و حالت هایش. فکر می کنم وقتی دارم قصه ام را می گویم صورتم مجاله می شود و آدم ها از چاله ها و چین هایی که به وجود می آید معذب می شوند، انگار تقصیر خودشان است یا ممکن است یکهو بیفتند توی یکی از چین ها.

به جای ع می توانستم هر کدام دیگر از سیزده حرف اسم و فامیلش را هم بگذارم ولی ع، هم صدا و وزن سنگین تری دارد و هم یک جورهایی با آن خمیدگی هایش حس صمیمیت را به آدم منتقل می کند. ع را تا به حال فقط در روزنامه ها و اینترنت دیده بودم. آدرس خانه اش را برایم مسیح کرده بود. با خودم گفتم چه جالب! ترجیح می دهم دیدارهای رسمی را در محیط غیررسمی انجام بدهم. و خانه صمیمیتی ناخودآگاه دارد که مقداری از سنگینی فضا را کم می کند. آدم می تواند به پرده ها خیره شود و توی دلش بگوید چه خوشگل، سرش را با چایی اش گرم کند و توی دلش بگوید چه تلخ و یا به جوراب های مردها خیره شود و چک کند چقدر تمیزند. به قول شمس تبریزی علیه السلام «خانه نیز در من متعجب که چون افتادی اینجا؟ تا لحظه ای با دیوار انس گرفتم و با قالی، زیرا یا انس با اهل آن موضع گیرم تا توانم آنجا نشستن، یا با دیوارها و بساط.»

ع عین عکس هایش بود. فقط با ریش هایی سفیدتر و صورتی سبزه تر و قدی بلندتر از آنچه حدس می زدم. وارد خانه که شدیم دو نفر دیگر هم بودند. یکی شان مردی عینکی بود که روی مبل دراز کشیده بود

و کمردرد داشت و کوسن را زیر کمرش گذاشته بود و من را یاد ظریف امور خارجه انداخت و یکی دیگر هم مردی عینکی بود که توی کوچه از جلویمان رد شده بود. بلافاصله گفت من شما را توی کوچه دیدم و با خودم گفتم صددرصد اینها از پیش آقای ع برمی گردند. ع سمعکش را آورد و شروع کرد به گوش دادن و گوش دادن و زل زدن به صورت من که مچاله می شد و عضلاتم که منقبض بودند و دست هایم که نمی دانستند باید چکار کنند و در هوا می گشتند و بالاخره دسته های میل را پیدا می کردند و سفت می چسبیدند.

در زدند و دختر ع آمد. صورتش تیپیک صورت بازیگرهای زن تلزیون بود در نقش های قدیمی. گونه های سرخش چقدر سرزنده نشانش می داد. حدس زدم این باید همان دختری باشد که همسر آقای ق است. ق از آن حرف های الفباست که انگار هیچ وقت بچه نبوده، همیشه حرف حرف خودش بوده و انگار روی قله ی قاف خانه دارد. ولی چه زن مهربان و خوشحالی! یک دسته گل نرگس دستش بود. از همان هایی که سر چهارراه می فروشند. ع پرسید اینها را برای من گرفته ای یا برای شوهرت؟ زن انگار انتظار نداشت جلوی اینهمه مهمان ناشناس از او این سوال را بپرسند. یکه خورد و جواب داد: نه برای شماست! و خندید. انگار با خندیدن هوا رقیق تر می شود. و رفت توی اتاق.

ع تعریف کرد که یک بار رفته اند دیدار الف در زندان. الف نابغه است. الف گفته نگران نباشید من یک هفته ی دیگر می آیم بیرون. چیزی توی پرونده ام ندارم که! و ع می گفت من نمی دانستم چطور به الف با اینهمه امید بگویم که نه! از این خبرها نیست! هی سعی می کردم آرام آرام بگویم ممکن است حالا یک کم بیشتر از این طول بکشد پسر. ممکن است یک کمی اذیتت کنند. ممکن است نشود کار خیلی زیادی کرد. ممکن است...

و ع اینها را از زبان خودش به الف برای ما می گفت که از زبان خودش به ما گفته باشد. و من می فهمیدمش از اینکه سرش را پایین می اندازد و آرام حرف می زند. و من الف را می فهمیدم که توی آن دخمه مثل آدم های از همه جا بی خبر باشد و کم کم آرام آرام، با وحشی گری و بی عدالتی آشنا شود و ده سال زندان مثل یک سطل آب یخ خالی شود روی سرش.

دختر ع تلفن را می آورد و می دهد به پدرش. می گوید از زندان تماس گرفته اند و فقط سه دقیقه وقت دارند. ع گوشی را می گیرد و در حال سلام و احوال پرسی می رود توی اتاق. و صدای «فقط سه دقیقه» در من مثل غار می پیچد و بازتاب پیدا می کند و بلند می شود و هولناک.

چایی ام نصفه می ماند. از خانه خداحافظی می کنیم و از ع. مثل قبلیم. نه امیدی و نه استرسی بیشتر و کمتر شده. لبخند می زنیم و با تعجب از هم می پرسیم واقعا این جا بالاشهر است؟! چرا کوچه ها و مغازه ها اینقدر قدیمی و درب و داغان اند؟! هوا چه خوب است! برگردیم؟

«مونس» یا نمایشی در باب نگاه تاریخی زنان پیرامون مساله دادن

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۷:۰۶ ب.ظ روز ۱۰ آذر ۱۳۹۴

«مونس» اسم تئاتری است به کارگردانی مهرداد کورش نیا که این روزها در تالار حافظ روی صحنه می رود. شش بازیگر زن دارد که در لوکیشن ثابت حیاط خانه ی مونس به دیالوگ می پردازند. مونس پیرزنی است که همسایه ها را به مناسبت بازگشت پسرش از اسارت دعوت کرده. داستان در سالهای بعد از جنگ اتفاق می افتد که البته می تواند هر زمان دیگری نیز باشد. شش زن لهجه ها و تیپ های مختلفی دارند که می تواند نماد کل مردم ایران باشد. زن خانواده و مذهبی، مادر خانواده و مذهبی سنتی، امروزی و پاچه ورمالیده، خانم معلم تحصیل کرده، مطلقه و شیطان بلا. گریم و لباس های هر تیپ هم ویژه ی دهه ی پنجاه و شصت بود و حتی شاید فکل ها و کفش های قرمز و رژگونه های اکلیلی حالتی آگزره به بازی ها می داد. ویژگی مشترک همه ی این زن ها فضول بودن و خاله زنی شان بود و همه ی دیالوگ های هشتاد دقیقه تئاتر هم پیرامون همین خاله زنی ها بود. بعلاوه اظهار نظرهای هر تیپ درباره ی نقش مردها در زندگی. که خیلی جاها باعث همراه شدن و خندیدن مخاطب ها می شد. تمام نمایشنامه سعی داشت بگوید مردها موجوداتی هستند که فقط فکر زیرکمرشان هستند و از مذهب و جایگاه اجتماعی سیاسی خود سوءاستفاده می کنند و همه ی زن ها فکر و ذکرشان همین مردها هستند. یک عده فکر دست و پا بستن شوهر هایشان اند، یک عده مشغول تور کردن مردها و یک عده فکر شوهر دادن و انداختن دخترشان به پسرها. فرقی هم نمی کند نماینده ی چه قشری از جامعه باشند. در بهترین حالت دیگر ممکن است مونس باشند که همه ی زندگی اش با حضور پسرش معنا پیدا می کند.

من فکر می کنم چرا نویسنده و کارگردان نیامده بود این مساله را چالش برانگیز مطرح کند؟! چرا رفتارها، برخوردها و نگاه کلی همه ی جامعه یکسان بود؟! چرا گره داستانی ایجاد نکرده بود؟! من فکر می کردم اینکه زن ها درباره ی برگشتن پسر مونس به شک افتاده بودند می توانست گره خوبی باشد برای نشان دادن واکنش های مختلف و به چالش کشیدن تفاوت ها و نقد کردن رفتارها. اما متاسفانه کارگردان با رو کردن همه ی ماجرا و بدتر از آن واکنش یکسان و ناگهانی همه ی زن های همسایه به این اتفاق جای هیچ بحث و لایه ی درونی تری را برای اثر نگذاشته بود. بعلاوه اینکه شاید در واقعیت نیز جامعه ی ما

سرشار از همین ابتدایی باشد که در تئاتر به نمایش کشیده شده اما صرفاً نشان دادن آن به مخاطب با لایه ای از طنز و شعرهای فولکلور و طعنه ها و اطوار بامزه ی دورهمی زنها باعث تشدید این رفتار خواهد شد. اگر تشدید نکند لااقل نقدی هم در بر نداشته. باعث خواهد شد من مخاطب حس کنم چقدر کارگردان جایگاه زن های جامعه را سخیف می بیند. مخصوصاً اینکه در جایی برای معرفی این نمایش خواندم که این تئاتر، نگاهی به نقش زنان در جنگ دارد! ترجیح می دهم فکر کنم نویسنده ی این جمله تئاتر را ندیده تا اینکه فکر کنم وی نقش زنان در جنگ را منحصر می کند به بافتن چند لنگه جوراب بافتنی!!

پ.ن: به این علت که فکر می کنم این تئاتر روایت خاصی نداشت که منوط به ضربه ی پایان بندی باشد، ذکر نکردم که خواندن متن ممکن است منجر به لو رفتن پایان آن شود. حالا می شود؟ یا نمی شود؟

پ.ن.2: یکی از دوستان همراه، نگاهی بکتی بر این تئاتر داشت. به نظر وی پسر مونس نماد گودو بوده و بحث بی پایان زن ها درباره ی برگشتن یا برنگشتن وی و تک درختی که در حیاط بود نیز همگی یادآور نمایش «در انتظار گودو» بودند. اما به عقیده ی من از هر اثری، حتی آگهی استخدام روزنامه هم می شود برداشت های فلسفی و اگزیزستانسیالیستی و مارکسیستی و... داشت. این منوط است به نگاه منتقد. اما چرا باید این کار را کرد؟ چرا باید به اثری که گویای این مطلب نیست این بار را القا کرد؟ پس وظیفه ی اثر هنری چی می شود؟! خلاصه که حرفش را قبول نداشتم.

پ.ن.3: ولی دختر خوبی بودم و چیزی به رویش نیاوردم!

پ.ن.4: تازه اینقدر بالدم که از دوستانی که دعوت کرده بودند به این تئاتر تشکر هم می کنم.

پ.ن.5: بساط سبزی، توی حیاط، زیر درخت/ سرور خانم... و چند تا زن. خوشبخت...

اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۷:۵۵ ب.ظ روز ۱۱ آذر ۱۳۹۴

داشتم رانندگی می کردم و گریه می کردم که یکهو یکی از پشت کوبید به ماشینم. ایستادم ولی گریه ام قطع نشد. شبیه بچه ها شده ام که برای خراب شدن اسباب بازی شان گریه می کنند. نو اش را نمی خواهند، فقط از اینکه یکی سر عروسکشان را کنده یا موهایش را کشیده ناراحت اند. من هم داشتم برای ماشینم گریه می کردم. یک نفر آمده بود و دور تا دورش را خط کشیده بود، آنقدر با پا کوبیده بود به در که قُر شده بود، زه روی در را کنده بود، سعی کرده بود برف پاک کن ها و آینه بغل را بشکند که فقط موفق شده بود کج و معوج شان کند و روی شیشه های گرد و خاک گرفته، فحش زشت نوشته بود. ماشینم را که دیدم فقط عصبانی شدم. برگ های درخت را از جلوی شیشه اش برداشتم و فحش ها را پاک کردم و نشستم توی بغلش. ولی یک کم که رانندگی کردم دیگر بغضم شکست. داشتم رانندگی می کردم و گریه می کردم که یکهو یکی از پشت کوبید به ماشینم. بدون اینکه خودم پیاده بشوم و سپر را نگاه کنم و حتی شکایتی از حواس پرتی اش بکنم، راهم را می گیرم و می روم.

آدم ها سرشار از خشونت اند. فکر می کنم یکی از اعضای کمیسیون سلامت مجلس بود که گفت ما ۱۲ میلیون بیمار روانی در کشور داریم. یک سرچ دم دستی درباره ی خشونت می زنم، صفحه های اول بیشتر درباره ی خشونت علیه زنان است، یکی دو تا هم آمار خشونت علیه مردان و خشونت های خانگی. اینجا همه ی خشونت ها توجیه پذیر است. صافکار می گوید «حتما جلوی پارکینگ کسی پارک کرده بودی!». نه! نه جلوی پُل و نه پارکینگ کسی پارک کرده بودم. حسابی هم چسبانده بودمش به دیوار بغل. «دشمن داری؟» هه! واقعا در جواب این سوالش می مانم. می گویم من که با کسی دشمنی ندارم! اینجا آدم هایی هستند که روی دیوار کوچه می نویسند «پارک نکنید». ما هم به احترام حرف ناحق شان جایی که نوشته اند پارک نمی کنیم. ولی این دیوار هیچ نوشته ای هم نداشت. با خودم می گویم بفرض که حتی رفته ام جلوی پارکینگ کسی پارک کرده ام، واقعا باید این کار را با ماشین کنند؟! نهایتا باد چرخ هایش را خالی می کنند دیگر. آدم به چه چیزهایی که راضی نمی شود!

حالم خوب نیست. احساس می‌کنم توی یک تیمارستان گیر افتاده‌ام و بیشتر آدم‌های اطرافم سرشار از بغض و خودخواهی و حسادت و انواع و اقسام صفت‌های ناخوب و حس‌های بد اند. از آن‌هایی که توی فضای مجازی برایم کامنت می‌گذارند و مسیج می‌دهند و معمولاً نمی‌شناسمشان بگیا—ر تا همین آدم‌های دور و بر و در و کوچه که گاهی سلامی و مدتی رفاقتی داشته‌ام و دارم. وقتی می‌نویسم «احساس می‌کنم توی تیمارستان گیر افتاده‌ام»، یعنی گاهی اینقدر اوضاع عجیب می‌شود که فکر می‌کنم شاید خودم هم دیوانه‌ام! دیوانه‌ای که دور تا دور اتاق کوچکش راه می‌رود و راه می‌رود و بلند بلند می‌خواند: من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم / بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها / و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است / و این جهان پر از صدای حرکت پای‌های مردمی ست / مردمی / مردمی / که همچنان که تو را می‌بوسند / در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند / که همچنان که تو را می‌بوسند / در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند...

پ.ن 1: همیشه فکر می‌کنم اگر فروغ فرخزاد نبود، زندگی‌ام چیزی کم داشت و فکر می‌کنم اگر فروغ را نمی‌شناختم دیوار حیاط زندان و پشت جلد کتاب‌های دبیرستان و لحظه‌های غمگین این وبلاگ را باید با چه کلماتی پر می‌کردم!؟

پ.ن 2: شاید اگر یک بار می‌رفتم ظهیرالدوله...

پ.ن 3: ای یار! ای یگانه‌ترین یار! آن شراب مگر چند ساله بود؟

کبریت زدم، تو برای این روشنایی محدود گریستی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۲۲ ق.ظ روز ۱۶ آذر ۱۳۹۴

می گوید «توز» را می فهمم! هیچ دلم نمی خواهد این روزها را از یاد ببرم. دوتایی باید حفظشان کنیم.

هفته آذر هم از آن تاریخ هایی ست که فراموش نمی شود. فراموش نمی شود که هیچ، مثل خوره روح را آهسته و با سرعت، در انزوا و جلوی جمع و خلاصه هر جور که می تواند می خورد و می تراشد و نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برایش پیدا نکرده. ولی به هر حال ما سعی می کنیم همه ی آن اتفاقات را نگه داریم. از هفته آذر که ریختند و گرفتند و دستبند و چشمبند زدند و بردندمان اوین تا الان، تا حتی بعد، که هنوز این زندگی ادامه دارد. خاطرات را مرور می کنیم. البته نه با جزییات. چون هنوز توانایی حرف زدن از جزییات را نداریم. قدرت حرف زدن و درعین حال بی خیال بودن. هنوز سرمای ناگهانی هفته آذر 92 می لرزاندمان و ضربان قلبمان را بالا می برد. بعضی چیزها هم انگار پوست و گوشت و استخوان و روح را سوراخ می کند و نافرمانی وجود آدم می ماند.

یک جای بریدگی خیلی ریز روی دست چپم جا خوش کرده که مال روزی است که آ خودکشی کرد. توی حمام خوابگاه بودم و داشتم دستم را شیو می کردم. خیلی ریز پشت بازویم برید. ولی بعد گوشت اضافی آورد و جایش ماند. هنوز که هنوز است یادم مانده که آن روز آمده بود و حالم خیلی بد بود.

کارلوس توز از آن بازیکن های به یادماندنی و مشهور آرژانتینی است. یک جای سوختگی از گوش تا گردن و سینه اش دارد که یادگار کودکی اش است. کودکی دردناک و فقیرش. یک بار خبرنگاری ازش می پرسد چرا حالا که اینقدر پولداری، جراحی زیبایی نمی کنی؟ می گوید می خواهم جلوی آینه که خودم را می بینم یادم نرود که از کجا به اینجا رسیده ام، نمی خواهم گذشته ام را فراموش کنم!

پ.ن.1: عنوان پست قسمتی از شعر احمدرضا احمدی

پ.ن.2: بوف کور / صادق هدایت

پ.ن.3: این نقاشی را چند روز پیش کشیدم. اولش یک صورت نقطه نقطه زرد بود، بعد یک پرتره ی خسته توی روسری و سر آخر اینجوری اش کردم. ضربه های عصبی قلم مو به بوم را دوست دارم. کم پیش می آید که بوم تازه بخرم، همان قبلی ها را یک لایه رنگ می زنم و دوباره می کشم. زیر این صورت یک عالمه نقاشی دیگر خوابیده اند. نقاشی قبلی دو چهره بودند که لابلای یک عالمه رنگ شاد، زل زده بودند به هم. این شد عاقبتشان!

الف

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۵۰ ق.ظ روز ۲۱ آذر ۱۳۹۴

باید بنویسم الف و دیگر هیچ. هیچ چی مثل حرف الف حرف مرا نمی فهمد و حال مرا درک نمی کند. الف قامت یار یا الف شمس تبریزی علیه السلام یا الف بند دو الف یا الف الف لام میم یا الف قصه های الف لیله و لیله یا الف پرنده میم خودم. همه امشب جمع شده اند کنارم. دنبال شعری از عراقی بودم که بگذارم باهم بخوانیم ولی این سه مصرع مولوی را ترجیح دادم:

ماه از غمت دو نیم شد، رخساره ها چون سیم شد

قد الف چون جیم شد، وین جیم جامت می کند

بس کن رها کن گفتگو، نی نظم گو، نی نثر گو

...

من اعتراف می کنم!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۳۲ ب.ظ روز ۲۲ آذر ۱۳۹۴

در موقعیت های عجیبی کتاب های ابراهیم نبوی را خوانده ام، الان هم دارم چهلستون را ورق می زنم و تلخی اش آنجاست که واقعا باورم نمی شود همین چند سال پیش این نوشته ها در روزنامه های ایران چاپ می شده. باورم نمی شود که همین چند سال پیش، حالا نه خیلی راحت و آزادانه، ولی می شد با خیلی چیزها شوخی کرد، یعنی امکان پذیر بود. مطالب حاوی تعداد زیادی ارجاع بیرون متنی مرتبط با وقایع آن سال هاست، که فکر می کنم بیشترمان فراموش نکرده ایم. یکی از مطالبش را تایپ می کنم که مربوط به تاریخ ۹/۱۱/۷۸ است، اگرچه خیلی طولانی است و خیلی شرایط تایپ کردن با گوشی در حالی که برق رفته سخت است اما شما را شریک می کنم در لذت خواندنش:

من اعتراف می کنم!

در رابطه با راستای اینکه بالاخره همه ما را دو متر جای می گذارند و تا قبر چهار انگشت بیشتر راه نیست و با عنایت به اینکه النجاة فی الصدق و با توجه به اینکه راز ما توسط مسوولان محترم از پرده بیرون افتاده و معلوم شده است که ما چه پول هایی را از عناصر موساد و سیا گرفته ایم، لذا صاحب این ستون محترم -یعنی خودمان - در یک عملیات ت.م دستگیر شد. و به تمامی جرایم خود اعتراف کرد. ما هم از امروز به دلیل اینکه به عمل ننگین خود پی برده ایم، با تمامی خوانندگان خداحافظی می نمایم امیدواریم تمامی خوانندگان ما را عفو نمایند.

اگر بار گران بودیم و رفتیم

اگر نامهربان بودیم و رفتیم

النجاة فى الصدق

برگه بازجویی

سین : خودتان را معرفی کنید و به طور خلاصه به گناهان خود اعتراف کنید.

جیم : من - سید ابراهیم نبوی - طنز نویس و نویسنده مقاله در روزنامه های محفلی و زنجیره ای اعتراف می کنم که فریب خوردم و از عوامل سیا، فرانس پرس، عرب ست، شو تی وی، مک دونالد و نستله پول گرفتم و از آن برای ضربه زدن به مخالفانم استفاده کردم.

سین : دقیقاً شرح بدهید که این پول ها را چگونه و از چه کسی تحویل گرفتید؟

جیم : روز یکشنبه بود. ساعت ۷ صبح که تلفن خانه زنگ زد، پسر کوچکم گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه بالای سرم آمد و مرا بیدار کرد و گفت: بابا، رییس سازمان سیا باهات کار داره. جهت اطلاع باید بگویم که هر چهار پسر من که سه تا چهل و دو ساله اند، به دلیل وابستگی به بیگانگان به زبان انگلیسی مسلط هستند. گوشی را گرفتم. گفت: سلام نبوی، من استیون اسپیلبرگ، رئیس سابق سیا هستم. من گفتم : سلام استیو، چطوری؟ کجایی تو؟ او گفت : خوبم، الان در هتل لاله هستم. پاشو بیا، می خوام باهات حرف بزنم. به او گفتم : من الان نمی رسم بیایم. باید بروم دو ساعتی برای موساد جاسوسی کنم. قول داده ام که خبر فرمول بمب اتمی را که انیشتین سال ها پیش کشف کرده، از کتاب های فیزیک در بیاورم و به آنها بدهم. گفت : پس بعدا بیا، من منتظرت هستم. گفتم: باشد، می آیم.

سین: آیا شما به آن جلسه رفتید؟

جیم: بله، رفتم به هتل لاله، در هتل نگهبان جلوی من را گرفت. به من گفت با چه کسی کار دارید؟ اسمش را فراموش کرده بودم. گفتم: با رئیس سابق سازمان سیا کار دارم. گفت: بله، با آقای استیون اسپیلبرگ کار دارید. بعد تلفن را برداشت و شماره اتاقتش را گرفت. ایشان در اتاق نبود. بعد او را پیچ کرد. بعد از اینکه اعلام کرد رئیس سازمان سیا به اطلاعات مراجعه کند، من اسپیلبرگ را دیدم.

سین: مشخصات ایشان را ذکر کنید.

جیم: استیون اسپیلبرگ حدوداً پنجاه ساله است. با چشم های عسلی و قد بلند، مثل توریست ها لباس پوشیده بود. در آن روز یک چمدان بزرگ در دستش بود. آمد با من دست داد و دست مرا گرفت و برد به لابی هتل.

سین: لابی کجاست؟

جیم: لابی محل ملاقات های مخفی است. چون در مملکت ما همه چیز شفاف است، امور مخفی مانند بازجویی و جاسوسی، معمولاً در لابی هتل انجام می شود. به همین دلیل بود که ما به لابی هتل رفتیم و در همان جا ایشان چمدانش را باز کرد.

سین: در چمدان شخص موسوم به اسپیلبرگ چه زود؟

جیم: حدوداً ۱۱۰ میلیون دلار پول بود که آنها را سه دسته کرده بود. پنجاه میلیون دلار را در یک بقیچه پیچیده بود که گوشه آن این جمله گلدوزی شده بود: "هدیه سیا برای مطبوعات". در یک پاکت میوه هم بیست میلیون دلار بود که روی آن نوشته بود: "مخصوص اف.بی.آی برای مطبوعات" و گوشه آن پاکت نوشته بود: "به یاد سعید و عشق او" و یک بقیچه دیگر هم بود که در آن چهل میلیون دلار بود که روی آن با ماژیک نوشته بود: "از طرف موساد برای مطبوعات دوم خرداد"

سین: آیا نفهمیدید که چرا پول ها را از هم جدا کرده بودند؟

جیم: چرا، آقای اسپیلبرگ بسیار مقید بود که نکند پول ها قاطی بشود و خیانت در امانت بکند.

سین: چرا سازمان سیا رئیس سابق خود را برای جاسوسی به ایران فرستاده بود؟

اتفاقا من هم همین سوال را کردم. ایشان به من گفت به خاطر اینکه مسوولان شما خیلی آدم های باحالی هستند و به ما کاری ندارند. بیشتر به کسانی که مشکوک هستند، کار دارند تا به کسانی که جاسوسی می کنند. من به او گفتم : مرد حسابی! چرا خودت اومدی؟ لاقل معاونت رو می فرستادی. گفت: نه، آدم باید شفاف باشد و خیالش راحت باشد. صد میلیون دلار رو که همینجوری نمیدن دست کسی که بیاد. ضمنا به من گفتن هر هزینه ای میکنی، باید فاکتور بگیری و از سه جا استعلام داشته باشی. قبلا که جاسوس های ما می اومدن، پول ها رو برای خودشان برمی داشتند و فاکتورسازی می کردند. من با خودم گفتم این دفعه باید حق برسه به حق دار و اجازه نمیدم مال مردم رو کسی بخوره. شاید کسی از این سردبیرهای شما یتیم باشه، یه دفعه مال یتیم نخوریم.

سین: در جلسه ملاقات با ایشان آیا افراد دیگری هم حاضر بودند؟

جیم: بله، حدودا سی و چهار نفر از مسوولان مطبوعات بودند که در همان لابی هتل صف کشیده بودند. آقای اسپیلبرگ یکی یکی آنها را احضار می کرد، از آنها اطلاعات می گرفت و بعد پول را می شمرد و به آنها می داد.

سین: به هر نفر چقدر داد؟

جیم: بستگی داشت. بابت هر صفحه اطلاعات صد هزار دلار می داد. اگر درشت درشت نوشته بودند، پنجاه هزار دلار می داد.

سین: شما چقدر گرفتید؟

جیم: من پانصد هزار دلار برای خودم گرفتم. چهار میلیون دلار هم برای بچه های سرویس ورزشی روزنامه که حق التحریری هم هستند.

سین : چه اطلاعاتی از شما گرفت؟

جیم : می خواست بداند که رئیس جمهور ایران کیست. من هم به او کلک زدم و گفتم که رئیس جمهور ما آقای ناطق نوری است.

سین: آیا اطلاع دیگری هم به او دادید؟

جیم: بله، او می خواست بداند فرمول بستن سوراخ لایه ازون که یکی از مسوولان سیاسی ما کشف کرده، چیست؟

سین: آیا این فرمول را به او دادید؟

جیم: من فرمول را نمی دانستم، کلک زدم و فرمول داروی نظافت را به او دادم.

سین: چه نوشتید؟

جیم: نوشتم:

Rofoo Oso + ABSI + HSNI + SOOZN + 4 + VAJEBI

سین: چه اطلاعات دیگری به او دادید؟ دقیقاً ذکر کنید.

جیم: او می خواست بداند نخست وزیر ایران مصدق است یا مهندس موسوی؟ من باز هم به او حقه زدم و گفتم که نخست وزیر ایران علی دایی است.

سین: عکس العمل او چه بود؟

جیم: با دقت گوش می‌داد و یادداشت می‌کرد.

سین: آیا در مورد مسائل نظامی و استراتژیک هم اطلاعاتی به او دادید؟

جیم: من به او گفتم می‌توانم آدرس تمامی مراکز استراتژیک را به او بدهم، اما او گفت در این موارد همه چیز را می‌داند. او گفت که قبلاً از طریق مستر سعید تمامی موارد استراتژیک را به دست آورده و اساساً اطلاعات اینجوری در ایران به راحتی به دست می‌آید. آنچه در ایران فهمیدنش سخت است، این است که رئیس جمهور چه کسی است؟

سین: در زمان ملاقات با شما آیا افراد مشکوکی در آن اطراف نبودند؟

جیم: چرا، اکثر کسانی که در هتل بودند مشکوک بودند. تعدادی دلار فروش در آنجا بودند که از هر کسی که دلار گرفته بود، آنها را می‌خریدند و همانجا پول ایرانی می‌دادند. ما دلارهایمان را به آنها فروختیم و به جایش پول ایرانی گرفتیم.

سین: آیا اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله با امضاء، اظهارات خود را گواهی می‌کنم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: اتهام زدن به دیگران برای پیشبرد تهذیب اخلاق لازم است.

نتیجه‌گیری بین‌المللی: چه خوب بود اگر عقل عوامل بیگانگان هم به اندازه عقل [...] بود.

نتیجه‌گیری حرفه‌ای: یکی از پیشرفت‌های مهم پس از دوم خرداد پیشرفت طنز در ایران است.

پ.ن.۲: عکسی هم بین مطالب گذاشته و زیرش نوشته: آخرین عکس ارسالی که به صورت مخفی به دست ما رسیده است. م.اسکورسی (رئیس فعلی سیا)، ف.ف.تاپولا (رئیس اسبق سیا)، استیون اسپیلبرگ (رئیس سابق سیا)، یک فرد مشکوک در حال مذاکره برای اعزام مامور به ایران.

پ.ن.۳: بالای همه ی برگه های بازجویی که در سازمان اطلاعات ایران بهت میدهند تا سین جیمت کنند نوشته: النجاة فی الصدق.

پ.ن.۴: شاید این متن مربوط به ستون طنز روزنامه باشد اما بعضی قسمتهایش به شکل باورناپذیری مشابه اتفاقات واقعی است. باور کنید!

انقلاب اقیانوس و انفجار کوه

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۷:۳۰ ب.ظ روز ۲۸ آذر ۱۳۹۴

پ.ن: و نترسیدیم!

چهارشنبه دو دی، بله زمان خوب است!

نویسنده: ابوالهول - ساعت ۸:۱۳ ب.ظ روز ۲ دی ۱۳۹۴

نامه هایی به ال - شش

دریچه باز شد و آخرین پرنده پرید

سلام ال عزیز عزیز عزیزم. امروز سرم به شدت درد می کند. سرما هم خورده ام و شب ها از خواب بلند می شوم و مثل پیرمردها سرفه می کنم. ولی سردردم علتی به جز سرماخوردگی دارد.

نمی خواهم درباره ی دادگاه تجدیدنظر حرفی بزنم. هر چی بوده تمام شده و گذشته. حکم قطعی را هم هنوز نمی دانم و چیزی توی سرم فرافکنی می کند و می گوید "و نمی خواهم هم بدانم".

چند روز پیش ایمیلی برایت فرستادم، اولش را مثل اول همین نامه شروع کرده بودم، تو هم جوابت

اینجوری شروع می شد: hi dear dear dear fagel

اگر معنی فوگل را بگویم انگار رابطه مان یا بهتر است بگویم انگار نامه هایمان خیلی سانتی مانتال و پروانه ای! بوده، که نبوده. آخر این فوگل که هر فوگلی نیست. این همان فوگلی است که توی شعر من داشته بوده زندگی می کرده، بعد تو یک روز آمده بودی و از من پرسیده بودی این فوگل به کی اشاره دارد؟ این میم کیست؟ این سطر یعنی چی؟ من هم گفته بودم شاید فلان فلان است و شاید بسان بسان و شاید این فوگل هم من باشم مثلاً. بعد تو شعر را ترجمه کرده بودی به زبان خودت و از همان موقع هم به من گفתי فوگل!

بعد که نامه را ادامه دادم، هر جمله را که می نوشتم، یا بهتر است بگویم که می خواستم بنویسم، حس می کردم چقدر سواد زبان انگلیسی ام کم کشیده! مثل بچه هایی که تازه زبان باز می کنند و نمی توانند منظورشان را برسانند و اشکشان درمی آید، داشت اشکم درمی آمد. همین دو سال پیش بود که راحت با هم حرف می زدیم، آن موقع کلاس زبان هم می رفتم. انگار همه ی کلمات و گرامر انگلیسی مثل یک فوگل از سرم پریده. یاد نیمای مرحوم افتادم. یک بار گوشی تلفنش را داد دستم و گفت بیا با ال صحبت کن. من

فقط گفتم های! و بعد هنگ کرده بودم. چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی شده بودم! تو هم هیچ چی نمی گفتی، انگار همین شنیدن صدای نفس ها برایمان بس بود، حرفی نداشتیم بزنیم، آخرش هم گفتم آی میس یو. و شاید جمله ام بیشتر از اینکه معنی دلنتگی بدهد، می خواست بگوید ال جان من تو را گم کرده ام، من تو را در ترجمه گم کرده ام.

ال عزیزم، سرم درد می کند و توی مغزم شلم شوربای کلمات است با زبان های نامفهوم! دلم یک بالش سفت می خواهد، از اینها که سرت را که می گذاری رویش آنقدر نرم نباشد که برود تو، که سرم را بگذارم و عمیق بخوابم، از آن خواب هایی که نه وسطش خواب می بینی، نه مجبور می شوی بروی دستشویی و نه با سرفه بیدار می شوی.

پ.ن ۱: که فالگیر حرم در میان دستم دید/ دوشنبه بیست و دو دی، بله زمان خوب است! - سید مهدی موسوی

پ.ن ۲: گم شده در ترجمه - کارگردان سوفیا کاپولا

کسی عریان سخن نمی‌گوید

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۳۳ ب.ظ روز ۷ دی ۱۳۹۴

ببین اینجوری ام که صفحه ی ارسال مطلب جدید وبلاگ را باز می کنم، بعد می روم سراغ توئیتر بالا پابینش می کنم، بعد ول می کنم می روم کندی کرش را باز می کنم و یک دور که می باز می بینم نوتیفیکیشن تلگرام و اینستاگرام آمده، یکی ش را باز می کنم و... خلاصه اینقدر سرم الکی گرم می شود که یادم می رود می خواستم چی توی این کله پا بنویسم.

دروغ گفتم! یادم نمی رود ولی انگار چیزی مانع می شود که بدانم دقیقا چی می خواهم بنویسم.

الان هم گوشی را زده ام به شارژ و پشت به اتاق چسبیده ام به دیوار. می پرسد چکار می کنی تنهایی؟! می گویم دارم وبلاگم را به روز می کنم، البته چون نمی دانم چی بنویسم فقط شعر می گذارم. می گوید چرا نمی دانی؟!!

امروز پنجره را باز کردم و تا کمر خم شدم بیرون. می خواستم ببینم کسی که منتظرش بودم وسط کوچه دیده می شود یا نه؟! بعد حس کردم چه ارتفاع خطرناکی ست و انگار جاذبه ممکن است شیطنت کند و بکشدت پایین.

امروز یک فیلم مسخره به اسم August Rush دیدم که حقیقتا چیزی از فیلم هندی کم نداشت. یک درام موزیکال کم مایه.

امروز که جعبه ی تخم مرغ را می انداختم بیرون، به ذهنم رسید یک قوطی چسب چوب بخرم.

امروز کسی از من پرسید قبله کدام وری است؟ می خواست دیش را تنظیم کند.

امروز هنوز تمام نشده، و من همه ی اینها را نوشتم تا فقط به خودم بقبولانم که می توانم بنویسم، حتی اگر دقیقا ندانم درباره ی چی.

و باز هم شهرام شیدایی:

چه چیز میان آدم‌ها عوض شده ؟

نمره ی کفش‌ها ، نمره ی عینک‌ها ، رنگ لباس‌ها

یا رنج که هیچ تغییری نمی‌کند ؟

خندیدن

در خانه‌ای که می‌سوخت :

- زبانی که با آن فکر می‌کردم

آتش گرفته بود .

دیگر هیچ فکری در من خانه نمی‌کند

شاید خطر از همین‌جا پا به وجودم می‌گذارد .

سکوت کلمه‌ایست که برای ناشنوایی مان ساخته‌ایم

وگرنه در هیچ‌چیزی رازی پنهان نیست .

کسی عریان سخن نمی‌گوید

شاعران باستان‌شناس

شاعران بیکار ، با کلماتی که زیاد کار کرده‌اند .

چه چیز ما را به چنگ زدن اشیا

به نوشتن و ادار می‌کند؟

ما برای پس گرفتن کدام « زمان » به دنیا می‌آییم؟

آیا مُردن آدم‌ها

اخطار نیست؟

چرا آدم‌ها خود را به گاو آهن فلسفه می‌بندند؟

چه چیز جز ما در این مزرعه درو می‌شود

چه چیز؟

من از پیچیده شدن در میان کلمات نفرت دارم

چه چیز ما را از این توهم - زنده‌بودن -

از این توهم - مُردن - نجات خواهد داد؟

پرنده یعنی چه

از چه چیز درخت باید سخن بگویم

که زمان در من نگذرد؟

خندیدن

در خانه‌ای بزرگتر

که رفته‌رفته زبانش را

خاک از او می‌گیرد

و مثل پارچه‌ای که روی مُرده‌ها می‌کشند

آن را روی خود می‌کشند .

1375 / 4 / 7

زمان ما را به بازی می گیرد یا ما زمان را؟

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۱۵ ب.ظ روز ۹ دی ۱۳۹۴

داشتم لباس یقه تنگم را در می آوردم و مثل حشره ای که در تار عنکبوت بیفتد توی لباس گیر کرده بودم که انگار شوکی به سیناپس های مغزی ام وارد شد، یک لحظه بی حرکت ماندم، من این صحنه را، این اتاق و آینه و کمد و... را قبلا دیده بودم. خیلی قبل تر از آنکه اینجا باشم. نه فقط این صحنه ی درآوردن لباس، بلکه خوابیدن و خندیدن توی این اتاق را.

دژاوو؟!

زمان غیرخطی؟!

کسی چه می داند. گاهی دلم می خواهد زودتر از وقتش، ببینم بعدش چی می شود، بعد می گویم ولش کن بابا بیا در همین الان زندگی کنیم. ولی وقتی زمان حالش خیلی استرسی است و بعدش خیلی بهتر است خب حق دارم اعصابم خورد بشود که چرا قبلش که صحنه ی بعدش را خواب دیده ام، نفهمیده ام این چیست و کی است.

گاهی هم فکرهای مریض می باقم برای آینده که باید خودم به خودم بیایم و ول کنم بابا بی خیال.

و یک شعر از خودم:

پریده های من از یک پرنده آغازید

کنار پنجره برگشت

خیره شد به اتاق

به من که زل زده بودم به او

و بعد پرید

به آسمان

به جهنم!

به سیم برق

به باغ

به من چه؟!!

اینکه کجا رفت را نمی دانم

فضای ماشین، لبریز بوی استقراغ

تمام شیشه پر از فضله های خشک شده

میان وان می خوابم، برای رفع عطش

خطوط حافظه ام شسته می شود با اشک

پریده از تن و موهام بوی ادکلنش

زمان به هم زده اوقات خوب بودن را

زمان مقصر این اتفاق های بد است

همین که می گذرد زوووود

یا نمی گذرد

برای هر جا/لحظه شکنجه ای بلد است

پریده مستی ام و حالم از دوباره بد است

چه وقت بود که از خانه ام زدم بیرون؟

پرید یک نفر از شب جلوی ماشینم

کنار پنجره

باریکه های خون... خون... خون...

یک ترانه از یار سامیزداتی ام

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۱۲ ب.ظ روز ۱۳ دی ۱۳۹۴

روحم از دستِ تنم در میره

چشم من رو کاغذ، میباره

روزام از در به دری خسته شدن

شبام از غمگینی سرشاره

توی دنیای عروسک هاشه

اونی که تو مغزم کوک شده

به من و فلسفه ها تکیه نکن

به من و فلسفه مشکوک شده

خودتو از بودن خالی کن

تا بتونی تو یه لیوان جا شی

مثبت اندیش بشه میمیری

نیمه ی خالی لیوان باشی

قسمتم شد گوشه نقاشی

زرد غمگین غروبی باشم

شب تاریک و سیاهم اما

سعی کردم شب خوبی باشم.

آرش احترامی

۱۶ آذر ۱۳۹۴ پ.ن.۱: مسیجش را عینا کپی کردم. پ.ن.۳: دلم می خواست یک عالمه درباره ی آرش و سامیزدات و... بنویسم. ولی چون حال خوب است بی خیالش می شوم.

بین صدها هزار سیم لجوج

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۳:۱۱ ق.ظ روز ۱۶ دی ۱۳۹۴

از آنجایی تپش قلبم شروع شد که دیدم در مسنجر تلگرام وقتی دارم اموجی بوس (همان شکلک لبهای سرخ) را می فرستم، انگشتم را بیش از حد به صفحه موبایل فشار می دهم، انگار می خواهم بوسم محکم بچسبد.

از آنجایی که دوستم برایم نوشت من آدم چت و زنگ و اس ام اسی نیستم و حس می کنم باید خودم را از فونداسیون عوض کنم. کلمه ی فونداسیون تپش قلبم را بالا برد.

از آن جایی که اینترتم وصل نمی شد و یک هفته منتظرش بودم و هر وقت بهش فکر می کردم عصبی می شدم.

حس می کنم یواش یواش دارم به کد و موج و سیگنال تبدیل می شوم. یواش... ش...ش...ش...ش...

همین که موقع آشپزی دستم را می سوزانم، همین که پاهایم در پیاده روی های عصر یخ می زند، همین که لب های خشکم را ماتیک می زنم، همین که اشکم را یواشکی با نوک انگشت پاک می کنم، همین که با بعضی چیزها تپش قلبم بالا می رود، همین که هنوز می توانم شعر بگویم، همین، همین ها ثابت می کند هنوز از پوست و گوشت و استخوانم!

پ.ن ۱: سید مهدی موسوی:

باید که از لبان کبودت

در بُهت و گریه، بوسه بگیرم

در اوج خستگی بغلم کن

بگذار ایستاده بمیرم

پ.ن ۲: نمی توانم دنیای بدون صفحه کلید و وای فای را تصور/تحمل کنم.

خدا حافظ ایران

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲۳:۳۰ ب.ظ روز ۲۳ دی ۱۳۹۴

تهران و بوی ذرت مکزیکی و غروب

تهران و چند خاطره ی افتضاح و خوب

تهران و خط متروی تجریش تا جنوب

این شهر خسته را به شما می سپارمش

تهران سکنه کرده ی از هر دو پا فلج

تهران وصله پینه شده با خطوط کج

تهران تا همیشه ترافیک تا کرج

این شهر خسته را به شما می سپارمش

من روزهای خونی و پر التهاب را

من سطل های سوخته ی انقلاب را

بر سنگ فرش کهنه بساط کتاب را

بوسیدم و برای شما جا گذاشتم

من خش و خش رفتگر از صبح زود را

سیگار بهمن و ریه ی غرق دود را

من هر که عاشقم شده بود و نبود را

بوسیدم و برای شما جا گذاشتم

بلوار پر درخت «ولیعصر» تا «ونک»

نوشابه های شیشه ای و تخمه و پفک

کابوس های هر شبه از درد مشترک

یک روز می رسد که فراموش می شوند

تنهایی ام نشسته میان اتاق ها

بر بیست و هشت سالگی ام جای داغ ها

گریه نمی کنم... همه ی اتفاق ها

یک روز می رسد که فراموش می شوند

فاطمه اختصاری

تو با شعر او مدی عاشق تر از عشق

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۴۵ ب.ظ روز ۲۷ دی ۱۳۹۴

نامه هایی به ال. هفت. یک روز سرد زمستان

کوتاه مثل سرکش الف. می دانی، هیچ چیز مثل قبل نیست. هیچ چیز آن جوری که انتظار می رفت نیست و هیچ چیز آن چیزی که بقیه فکر می کنند نیست.

چیزهای زیادی گذشته که نمی شود الان تعریف کرد، گذاشتمشان برای بعد. چیزهای زیادی در حال گذشتن است که باز هم نمی شود گفت و البته هیچ وقت برای کسی تعریف نخواهم کرد. حس می کنم دهانم از قبل بسته تر است. هنوز حس نمی کنم و بالطبع فکر نمی کنم که هر چه دلم خواست را می توانم بنویسم. راحت ترین کار این است که به ال بنویسم. پس قلم را در دست می گیرم و نامه ی خود را بر صفحه ی سفید روزگار تحریر می کنم!!!

سلام ال جان. خلاصه بگویم: زدم بیرون. به امید دیدارت!

پ.ن ۱: توی این داستان که بد بشوی، گریه و حبس تا ابد بشوی/ تا که از مرز و کوه رد بشوی، بلد پشت قاطرت باشم!

پ.ن ۲: عشق رؤیای ماست، خائن نیست! هیچ چی با تو غیرممکن نیست / می توانم تو را خیال کنم، می توانم که شاعرت باشم

پ.ن ۴: ...

ای بادهای سرد مخالف، منم درخت!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۰:۰۳ ق.ظ روز ۲ بهمن ۱۳۹۴

یادم نیست اولین بار که دیدمش دست دادم یا نه. اولین بارها چه اهمیتی دارند جز اینکه با چسب سفت تری به حافظه ات می چسبند و هی مجبورت می کنند مرورشان کنی و به ماندگاری شان بها بدهی. اولین بار دست ندادیم. نه که هر دومان بند این حرف ها و رفتارهای جنسیت محور باشیم، نه. جایی بودیم که نمی شد، دفتر یک خبرگزاری. یعنی من فکر می کردم نمی شود. خب وقتی کسی را حاج آقا صدا می کنند آدم سعی می کند احترام سن و سالش را حداقل نگه دارد. و با اینکه حاج آقا از آن اصلاح طلب های زندان دیده بود، دو تایی مان به عقاید احتمالی حاج آقا احترام گذاشته بودیم. از در دفتر که بیرون زدیم هر سه تایمان جور دیگری بودیم، به خودمان نزدیک تر. نشستیم توی ماشین. یادم می آید که یک تصادف ریز با یک وانت کردم. چرا دارم کل مسیر را با خنده ها و بغض هایش مرور می کنم؟! نکند به خاطرات معتاد شوم.

ما پذیرفته ایم که به تصمیمات هم احترام بگذاریم. ما حتی برای قانع کردن همدیگر تلاش نکردیم. من هنوز حتی اسم زندان و اسم اوین (حتی اگر کسی درباره ی آن هتل پنج ستاره صحبت کند) حالم را بد می کند، همین است که نه! می گویم به انتظار کُشنده ی قبل از زندان و می زنم بیرون. حسین ساکش را با خستگی و بیماری می بندد و می رود اوین. و من هی حدس می زنم الان کجاست و الان دارد چکار می کند و توی سرش چی می گذرد. نکند به خاطرات تجربه نکرده و اتفاق نیفتاده معتاد شوم.

ذهنم با دُور تند شروع کرده به مرور لحظه هایی که این آدم در آن حضور داشته، نمی توانم ساکت کنم، باید بروم سرم را بگیرم زیر شیر آب سرد، مگر سرما منجمدش کند.

پ.ن ۱: داشته بودم گریه می کردم، مسیح زده بود بی خیال ف! بیا این آهنگ درخت را گوش کن:

کوچکترید از آنکه مرا زیرو رو کنید / حتی اگر هر آنچه که دارید رو کنید / کوچکترید از آنکه بدانید من
کی ام / از کوه ها نام مرا پرس و جو کنید

پ.ن ۲: متأسفانه این روزها امکان گذاشتن کامنت ندارم.

پ.ن ۳: بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر؟!!

Surrender

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۵۷ ق.ظ روز ۳ بهمن ۱۳۹۴

بعد از یک ماه مسیج زده بود. یک فایل ام پی تری فرستاده بود برایم. فقط همین. اسمش بود

"surrender"

یکهو قلبم شروع کرد به تپیدن. انگار یک نفر زده باشد در گوشم. یک نفر توی صورتم بلند داد کشیده باشد. انگار بمبی در فاصله ی نه چندان دور منفجر شده و میخکوبم کرده. نمی توانستم دستم را روی دکمه ی پلی فشار بدهم. می ترسیدم خواننده بگوید دیدی کم آوردی! دیدی تسلیم شدی! همه ی زندگی ات را گذاشتی و رفتی! مگر دلت نمی خواست همین جا بمانی و بمانی و بمانی؟! ها لعنتی!؟

یک لحظه مردمک هایم گشاد می شود. می پرسم ما واقعا دیگر ایران نیستیم؟! اطرافم را نگاه می کنم، واقعیت دارد؟! انگار از خواب پریده باشم، یعنی نمی توانم برگردم به آن خانه ی کاهگلی کودکی هایم؟! مامان بزرگ... آقا جان... هیچ وقت دیگر نمی بینمشان! نمی توانم موزیک را پلی کنم. اگر صدایی باشد که بگوید من به این تسلیم می اندیشم، این تسلیم دردآلود چی؟! اگر قرار باشد همپای موزیک مثل مسیج صلیب سرنوشتم را ببرم و بر فراز تپه های قتلگاه خودم ببوسم چی!؟

بعد یکهو دینگ دیدینگ دیدینگ، لینگ لیلینگ لیلینگ... صدای Olof Arnalds می آید توی سیم هدفون، می آید توی گوشی ها و خیلی ملایم، انگار مامانم دستش را بکشد روی موهای آن وقتهایم که بلند بود، انگار پاهای خسته از کوه و کمر رد شده ام را بگیرم زیر آب ولرم، صدای در گوشی اش می پیچد توی گوشم:

Stream of cold

Breathing slowly

Tired feet
Pass the ground
Gentle fold
Sun of gold
And blooms of green
And pass it right now
Where you stand right now
I open to
Only you now
I choose thou
I refuse now
Full of glory now
Painful paper
I carry you
I nurture you
Give birth to you
I can
Feel your heart's end
Touch me again

I surrender

I can

Feel like bright

From the inside

Jungle red

Easier felt than said

I'm raising you

You're my greatest ode to you

I carry you

I nurture you

Give birth to you

I can

Feel your heart's end

Touch me again

I surrender

Full of power

I surrender now

I stand up now

I am open to

Only you now

Hide you inside

Hide with you now

Where are you now

Where is my paper

Holding this

In the water

Let it cleanse

What is left of me

I face this

Sorrow

I rise from this

I surrender now

I stand up now

I am open to

...Only you

گفته بودی چو بیایم غم دل با...؟ نگفته بودی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۲۲ ق.ظ روز ۶ بهمن ۱۳۹۴

نامه هایی به ال. هشت

۲۶ ژانویه. سه شنبه ساعت دو صبح

سلام ال جان. خب می بینم که دنیا هیچ فرقی نکرده و من همچنان برای تو نامه می نویسم، آنهم اینجا، جلوی چشم اینهمه غریبه. نه واقعا انتظار این را هم نداشتم که الان نصف شبی بزنیم به خیابان و یک آجود فروشی پیدا کنیم که همه جایش چوبی و برق انداخته است و بعد هم تو من را برسانی دم در هتل و خداحافظی کنیم و... نه بابا، اولاً که خاطرات تکرار نمی شوند، بعدش هم که من سطح انتظاراتم را آورده ام پایین. یعنی در واقع در شرایطی هستم که انتظارات خجالت می کشند و از آن بالا تشریف می آورند روی زمین کنار هم می نشینیم. در نتیجه فقط از اینکه خیلی وقت است حتی حالم را نپرسیده ای دلخورم. خب می دانم که تو آدم فضای مجازی نیستی، از این نرم افزارها هم فقط یک وایبر فکسنی داشتی که حالا من همانش را هم ندارم. ولی ایمیل که داری! ایمیلت را که چک می کنی! نمی کنی!؟

خب آبیوزلی دارم غر می زنم. و اگر غرهیم را سر تو نزنم که اینها را نه که نمی خوانی، حتی نمی توانی بخوانی، پس سر کی بزنم؟! برای غر زدن کی بهتر از آدمی ست کی نه زبانت را می فهمد و نه صدايت را می شنود؟!؟

نمی خواهم این حال نَ خوب را ربطش بدهم به دوری از وطن و خانواده و رفقا و... ، بالاخره آدم توی غربت هم پی.ام.اس می شود دیگر. نمی شود؟!؟

آن سال های خیلی دور، ۸۹ اینها، یک بار در بازجویی اطلاعات گیر داده بودند به همین پی.ام.اس. حالا از من اصرار که من ماما هستم، چه مشکلی دارد در وبلاگم راجع به سندرم قبل از قاعدگی بنویسم؟! و از آنها داد و فریاد که ببخود درباره ی این چیزها صحبت کرده ای، آن پایین هم که آیه ی قرآن نوشته ای، توهین کرده ای، فلان...

پیش خودمان بماند ال جان، آن موقع ها خیلی از رفتارشان حرص می گرفت، ولی بعدا که با بازجوهای سپاه و آن زندان لعنتی روبرو شدم، فهمیدم آن قبلی ها چقدر فرهیخته بوده اند!!

ال جان دلم گرفته و اینقدر سرد است که هیچ تمایلی ندارم به ایوان بروم و دستم را بر پوست کشیده ی شب بکشم. پس شب بخیر و خداحافظ.

افِ تو

آه خاطراتِ بد تمام، نه نمی شوند

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۰:۵۹ ق.ظ روز ۹ بهمن ۱۳۹۴

بین یک مشت حرف الکی بودم که جمله اش پرتم کرد به جهان دیگری. گفت بچه ی عمویم روی لبه ی مبل راه می رود. پرت شدم به یک عکس. مامانش کنارم نشسته بود و لپتاپش را باز کرده بود و یکی یکی عکس های پسرش را نشانم می داد. قربان صدقه اش می رفت و چشم هایش پر اشک می شد. توی یکی از عکس هایش، داشت روی نرده ی کنار پله ها راه می رفت، دست هایش را از دو طرف باز کرده بود و موهای بلندش ریخته بود توی صورتش. مامانش می گفت ببین عادتش بود! روی بلندی راه رفتن عادتش بود، همیشه می رفت و لبه ی بالکن می نشست. و نگاه کرد به پنجره ی بزرگ روبرویش و لبه ی بالکن. عینکش را هیچ جا پیدا نکردیم. حتما عینکش از چشمش افتاده و سعی کرده بگیردش و... من که دیگر نمی توانستم تحمل کنم. اشک هایم شر شر شروع کرد به جاری شدن. یک عکس دارم که لب همان بالکن در طبقه ی شانزده آن برج قشنگ نشسته ام و چشم هایم را بسته ام. انگار دارم فکر می کنم داشته به چی فکر می کرده وقتی توی هوا معلق بوده. در یک قدمی زمین چی؟! حتما قبل از رسیدنش به خاک، قلبش از کار ایستاده. من چرا عینک ندارم!؟

من مٹ غزاله نامرد نیستم!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۰۴ ق.ظ روز ۱۸ بهمن ۱۳۹۴

این پست را برای امید رضایی می نویسم. نمی دانم "برای" بهتر است یا "به خاطر". ولی می دانم که اول از همه توییتش را خواندم "تنها ترسه که مانع میشه من خودکشی کنم. نه چیزی برای از دست دادن دارم، نه چیزی به تلاش برای به دست آوردن می ارزه." بعد ریپلای کردم و نوشتم "آیدین آغداشلو توی یکی از نامه هاش یه تعبیر خیلی قشنگ داره که نقل به مضمون میگم، میگه زندگی من مثل یه سینما می مونه که داره فیلم زند" و بعد دیدم محدودیت حروف ۱۴۰ کاراکتری اجازه نمی دهد ماجرایش را تعریف کنم. بلند بلند برای خودم تعریفش کردم و با اینکه تک تک کلماتش را از حفظ بودم باز هم با جمله ی آخری زدم زیر گریه.

آیدین آغداشلو توی یکی از نامه هایش تعبیر قشنگی دارد که هر وقت بهش فکر می کنم گریه ام می گیرد. نقل به مضمون می نویسم. می گوید زندگی من مثل یک سینماست، فیلمی که نشان می دهد برای من مهووع، مبتذل، مزخرف و... است. دلم می خواهد بلند شوم و از این فضای لعنتی بزخم بیرون. ولی می بینم یک سری نشسته اند و با اشتیاق دارند فیلم را تماشا می کنند. اگر بلند شوم جلویشان را می گیرم، تا سر ردیف که بروم باید پای چندین نفر را لگد کنم. پس سر جایم می نشینم، چشم هایم را می بندم و به خاطر چند دقیقه زودتر بیرون رفتن، لذت تماشا کردن را از بقیه نمی گیرم. فیلم که تمام شود همه با هم می رویم بیرون. من مثل غزاله علیزاده نامرد نیستم!

نامه هایی به رییس. یک

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۲۱ ب.ظ روز ۲۲ بهمن ۱۳۹۴

میگوید «توی این والذاریات تو دیگه از کجا پیدا شدی؟ تویی که...»

وَالذَّارِيَاتِ ذُرُوءًا

سوگند به بادهایی که ابرها را به حرکت درمی آورند

من خودم لابلای همین درماندگی ها هستم. وسط ذاریات و زاری ها.

فَالْحَامِلَاتِ وِرْقًا سوگند به آن ابرها که بار سنگینی از باران را با خود حمل می کنند

اولین چیزی که گفته بود همان جمله ی اول این پست است. که البته اولین جمله ی پستی ست از وبلاگ
قبلی ام مربوط به تاریخ ۲۴ شهریور آن سال.

اولین بار است که اینجوری پیش رفته. تصور کن همچنان رفیقت است و رفیقش هستی، همچنان دوستت
دارد و دوستش داری، روزهای متوالی است که بهش فکر می کنی و مگر می شود بهت فکر نکند؟! مگر
می شود آن میل مشکی را که می بیند، پینک فلوید که گوش می دهد، قلم هایش را که برمی دارد بزند توی
جوهر و خط تمرین کند، اگر کسی اصرارش کند که بخوان! برایم آواز بخوان! ، اگر اگر خیلی
چیزها... مگر می شود به تو فکر نکند!؟

اینجوری پیش رفت که یک روز، عکس گلدان توی دفترش را برایم فرستاد و آنقدر دلم تنگ شده بود که با
دیدن همان جوانه ی کوچولو که به دنبال آفتاب خودش را چسبانده به پنجره، های های گریه کردم.
اینجوری پیش رفت که تصمیم گرفتیم دیگر هیچ پیغامی بینمان رد و بدل نشود. تا کی اش را نمی دانم و
نمی داند. گفتم تو را به خدا مواظب خودت باش. گفت امیدوارم همیشه خوشحال باشی و بخندی. نوشت
خداحافظ و نوشتم خداحافظ...

با خودم گفتم اینجا را می خواند یا نه؟ اگر بخواند من چی بنویسم؟ چی ننویسم؟ مگر قرار نشد هیچ پیغامی نباشد؟ پس این نوشته ها چی هستند؟ راستی قرص هایت تمام نشده؟ همه ی اینها توی سرم بود تا اینکه شنیدم یکی از دوستانم ماشینش آتش گرفته و مرده! بعد برق رفت و من دیگر نتوانستم بغضم را فرو بدهم. تو نمی دانی همه ی این اتفاق ها چه ربطی به هم دارند. ولی من که دارم فح فح می کنم و می نویسم و مواظبم گوشی موبایلم خیس نشود، می دانم که همه ی اینها با یک نخ نازک و نامرئی به اسم ”دلتنگی” به هم وصل اند. می خواهم از این به بعد برایت نامه بنویسم. اصلا همین اولینش است.

نامه هایی به رییس

یک. والذاریات ذروا

پنج شنبه. یازده فوریه. ساعت بیست و سه و شانزده

سلام رییس!

تنها صداست که می ماند؟! یا نقدی بر روش های غیراخلاقی مبارزه با کنش های غیراخلاقی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۵۴ ب.ظ روز ۲۵ بهمن ۱۳۹۴

تنها صداست که می ماند؟!!

یا نقدی بر روش های غیراخلاقی مبارزه با کنش های غیراخلاقی

نگاهم به آدم هایی که حین دیالوگ کردن، یواشکی صدای طرف مقابل را ضبط می کنند بسیار منفی است و اصولاً این کار را غیراخلاقی می دانم. حتی اگر این ضبط کردن صدا در جهت رسوا نمودن مسایل خلاف اخلاق فرد مقابل باشد، برایم پذیرفتنی نیست. چون وقتی کسی دارد یک دیالوگ دو طرفه را ضبط می کند خودش حواسش به حرف هایش هست و می تواند با گفتن یا نگفتن بعضی چیزها جهت گفتگو را حتی عوض کند یا با سکوت، بار معنایی متفاوتی را بر دیالوگ ها اعمال کند، ولی شخص مقابل همان شخصیت همیشگی اش را دارد، بدون کنترل و بی سانسور.

سه نمونه از این رفتار را مثال می زنم.

خانم الف بعد از عمومی کردن دعوا با همسرش و گذاشتن آن عکس چشم کبود شده در اینستاگرام، آقای ف را تهدید کرد که صدای ضبط شده اش را نیز عمومی می کند.

”فقط بدون چهل تا فایل صوتی دست من داری که مدت هاست حتی خودم گوشش ندادم... والسلام.“

چهل فایل صوتی کم نیست. و معتقدم این کار یک دزدی به تمام معناست.

من نمی دانم فمنیست هستم یا نه، اما از وقتی وارد دانشگاه شده ام تمام تلاشم را کرده ام برای آگاه سازی زنان به حقوق فراموش شده ی خودشان. یکی از اتهاماتم هم گوشه ای از همین فعالیت ها بوده. و خیلی از اینکه خانم ها بتوانند کاری کنند که مورد خشونت خانگی قرار نگیرند استقبال می کنم. اما به چه قیمتی؟!!

نمونه ی خیلی مشابه دیگر، حرکت خانم شین مجری تی وی پرس بود که فایل صوتی گفتگو با همکارش را در اینترنت پخش کرد و به این ترتیب مساله ی آزار جنسی آقای ح را مطرح کرد.

از نظر من هم اگر زنی در مقابل درخواست سکس به مرد گفت ”نه نمی خواهم” و اگر درخواست مرد دوباره و دوباره مطرح شد، این چیزی غیر از تجاوز به حقوق آن زن نیست.

اما افشا کردن این تجاوز با ضبط کردن یک دیالوگ هم کاری غیر اخلاقی است. من شخصا اگر تحت چنین تجاوزی قرار بگیرم بعد از اینکه مثل خانم شین گفتم ”نه” خیلی محترمانه به همکارم می گفتم مثلا عزیزم من کار دارم باید بروم خدانگهدار. و گوشی را قطع می کردم. به مدیر رتبه بالاتر از خودم این برخوردهای خارج از عرف همکارم را اطلاع می دادم تا چاره ای برایش پیدا کند. یعنی سعی می کردم از طریق قانونی راهی برای حذف عامل تجاوز از زندگی ام پیدا کنم. سوالی که دارم این است که خانم شین این کارها را کرده و جواب نگرفته؟ خب مطمئنا اگر آدم جایی مثل پرس تی وی کار کند که اغلب نیروها یا افراد سپاهی هستند یا از فیلتر سپاه می گذرند برای استخدام، امیدی به جواب گرفتن از مدیر رتبه بالاتر نخواهد داشت. و احتمالا مثل الان که این خانم مجبور به ترک ایران و از دست دادن شغلش شده، آن زمان هم همین اتفاق برایش می افتاد. و شاید بگویند پخش کردن گفتگوی دوستانه اش با همکارش بهترین راه افشاگری بوده. اینکه می گویم دوستانه برداشت شخصی من نیست در همان فایل خانم شین میگویند ما با هم دوست هستیم خوب برخورد می کنیم ولی دلیلی ندارد این درخواست را داشته باشی. حرفش هم کاملا منطقی است. ولی من باز هم تاکید دارم ضبط گفتگوی دوستانه خیلی غیر اخلاقی است.

نمونه ی سوم افشای گفتگوی آقای میم و آقای نون است که در سایت خودنویس منتشر شد. چطور می شود که آدم به دوستش زنگ بزند بعد درباره ی مسایلی حرف بزند و برنامه ریزی هایش را بگوید بعد آن دوست عزیز کل بیست دقیقه مکالمه را ضبط کند و نگه دارد برای روز مبادا. دو سال بعدش که آن آدم را دارند در دادگاه انقلاب محاکمه می کنند یکهو تمام آن مکالمه را در اینترنت قرار دهد و باعث شود اتهامات امنیتی سنگینی به آن شخص وارد شود.

”این مکالمه که 21 مهر سال 1389 صورت گرفته بود، میم به سیاست داخلی ایران، شرایط بعد از انتخابات 88 اشاره می کند و به صراحت علیه نظام و رهبری سخن می گوید و بخشی از طرح خود در

راستای براندازی را افشا می‌کند. در این فایل وی در صدد خبرسازی دروغ علیه دولت وقت و رهبری است.”

من می‌گویم فرضاً آقای میم مثل آقای ف و آقای ح آدم کثیفی است، فرضاً که آقای نون مثل خانم الف و شین به خون طرف مقابل گفتگوش تشنه است، آیا واقعا این رفتار غیر اخلاقی ضبط دزدکی صدا روش مناسبی برای در دام انداختن طرف مقابل است؟! پس شماها با اطلاعات سپاه ایران چه فرقی دارید که مدتها تلفن متهمانش را تحت شنود قرار می‌دهد که بتواند از حرف‌ها علیه خودشان استفاده کند؟! این کار دزدی است.

خیلی از این فایل‌های صوتی زمانی ضبط شده‌اند که دو طرف با یکدیگر روابط صمیمانه‌ای داشته‌اند. ممکن است من کار شخصی که حین عصبانیت و دعوا، مکالمه‌ای را ضبط می‌کند درک کنم اما قبول نداشته باشم؛ اما کسی که وقتی با طرف مقابل ارتباط عاطفی یا دوستانه دارد و مکالماتش را ضبط می‌کند و نگه می‌دارد برای روزی که اگر اوضاع عوض شد بتواند انتقام بگیرد را به هیچ وجه نمی‌توانم بپذیرم و مگر این کار چیزی غیر از پستی است؟! فرض کنید با کسی روابط عاطفی دارید و در همین حال و احوال او اس ام ای‌های حتی عاشقانه‌ی شما را نگه می‌دارد فقط برای اینکه اگر روزی ورق برگشت، روابطتان به هم خورد بتواند از آنها استفاده کند. این نگاه بدبینانه و سرشار از حس انتقام را چطور می‌شود تحمل کرد؟! خیلی وحشتناک است که اعتماد و صداقت در روابط دوستانه هم بدل شود به احتیاط و خودسانسوری.

من هیچ وقت مسیج‌های آدم‌ها را نگه نمی‌دارم، حتی مسیج‌های خوب و دوستانه. به نظر من نباید حتی از حرف‌ها و حرکت‌های اشتباه اشخاصی که با تو دوست هستند، در زمان دشمنی علیه‌شان استفاده کرد. من حتی وقتی یکی از دوستان خواننده من را مورد بدترین و توهین‌آمیزترین اتهامات قرار داد، هیچ کدام از نوشته‌ها و فیلم‌هایی که از او داشتم را علیه‌ش استفاده نکردم و فقط بعنوان یادگاری روزهای خوب نگه‌شان داشتم. فیلم‌هایی که می‌توانست جایگاه و زندگی‌اش را هم به خطر بیندازد و حتی تا قبل از نوشتن این متن، چنین رفتاری به ذهنم خطور نکرده بود.

من آدم خیلی اخلاق گرایی نیستم اما حرفم این است که آدم در مواجهه با چنین شرایطی اول باید سعی کند راه های قانونی و انسانی موجود را امتحان کند و در نهایت اگر تمام راه ها به بن بست خورد آن وقت می شود بحثی منطقی پیش کشید که با این شرایط چه کاری بهتر خواهد بود.

مثلا در نظر بگیرید که از مغازه ی من دزدی شده و من مطمینم کار مغازه دار روبرویی است؛ آیا این کار درستی است که همان اول با چوب و چماغ و قمه و شرخر بریزم سرش و تمام وسایلی که مال خودم است، دارایی خودم بوده را بردارم بیاورم توی مغازه ام؟! یا مثلا اگر شخصی یکی از عزیزان من را بکشد بهتر است که اول به پلیس مراجعه کنم و از طریق قانونی کار را پیش بگیرم یا همان اول اسلحه بردارم و بروم آن شخص را بکشم؟!

آدم نباید برای رهایی و خوشحالی و حتی آزادی خودش به هر کار کثیفی دست بزند. هدف وسیله را توجیه نمی کند. اگر شخصی رفتار کثیفی انجام بدهد و بعد ما با همان شیوه با او تلافی کنیم، در این جنگ او پیروز خواهد بود، چون توانسته رفتار کثیفش را به ما منتقل کند.

هنوز زیاد از سالگرد عاشورای هشتاد و هشت نگذشته. زیباترین صحنه ای که دیدم این بود که یکی از همان بسیجی هایی که داشت ما را هل می داد و کتک می زد افتاد دست مردم، باتومش را گرفتند و چند نفری به طور غریزی شروع کردند به کتک زدنش، اما دوباره همان مردم او را از زیر کتک و لگد بیرون کشیدند، به او آب دادند و رهایش کردند. ما قرار نبوده و نیست مثل آنها باشیم و روش و رفتار آنها را برای تلافی استفاده کنیم. اگر مثل آنها رفتار نیم پس فرق بینمان چیست؟!

کاش مغزم چند ساعت ساکت می شد

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۲۲ ق.ظ روز ۲۸ بهمن ۱۳۹۴

جسد سوخته ی سهراب را در ماشینش کنار جاده پیدا کرده بودند. همان شب متوجه شدم اکانت اینستاگرامش همچنان در حال فعالیت است. چندین اکانت جوک و فشن و بی نام و نشان را فالو و لایک کرده بود. با خودم گفتم حتما هک شده! امروز دیدم توئیترش با لینک یکی از شعرخوانی هایش به روز شده. درست مثل سابق. تعجب کردم. پرسیدم سهراب صفحه هایش را به کسی سپرده؟ یکی گفت حتما دست دخترش است. فیس بوکش هم به روز می شود. گفتم چه بد! کاش می گفت که این صفحه دست ادمن است. نگران وجهه ی اجتماعی اش در شبکه های اجتماعی هستم. گفت نگران نباش دختر. گفتم ”آخه طفلی گناه داره!“ گفت ”داشت“

با همین یک کلمه انگار یک سطل اب یخ رویم خالی شد. به خودم گفتم مرده! می فهمی؟ مرده!

برای مرده چه اهمیتی دارد پشت سرش چه اتفاق هایی می افتد.

به خودم گفتم مهم است که بعد از مرگ آدم چی درباره ات فکر کنند و بگویند!

به خودم جواب دادم برای مرده چه اهمیتی دارد واقعا؟! هیچ.

به خودم تلنگر زدم هی دختر! نکند حرف و نظر مردم برایت اهمیت داشته باشد!

به خودم گفتم مردم نه! ولی گاهی نظر دوستان نزدیکم برایم مهم می شود. مثلا یک بار کسی گفته بود که

فلانی یعنی من با رفیق ترین رفیقم دعوا کرده ام و کلا کارد و پنیریم! از دروغش خیلی عصبانی شدم!

حالا که فکر می کنم می بینم چه عصبانیت بیهوده ای بوده. خب فکر کند، به درک! مگر می شود فکر و

تصور آدم ها را عوض کرد؟!!

نه، واقعا حتی ارزشش را ندارد! باید باور کنم که ارزشش را ندارد!

کفتر کاکل به سر های های، این خبر از من ببر وای وای

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۴:۱۱ ب.ظ روز ۲۹ بهمن ۱۳۹۴

می گویم تو اینجوری هستی ولی من می ترسم اگر با کسی حتی در مسیح، مهربان تر از حدی باشم باعث می شود آن شخص دلبسته شود و در زندگی اش تاثیر خاصی بگذارم. می گوید باعث خوشحالی اش می شوی. چه اشکالی دارد ما تا جایی که به زندگی خودمان و دیگران آسیبی وارد نشود با دیگران مهربان باشیم و زندگی عاشقانه و امیدوارانه تری برایشان بسازیم؟! می گویم خب اگر این امید واهی باشد بعدا باعث شکست روحی آنها می شود. می گوید کی از فردا و آینده خبر دارد؟!!

دغدغه ی همیشگی ام این است که چرا من نمی توانم آدم های اطرافم را به اندازه ی کافی خوشحال کنم؟! بی حوصله تر از آنم که مسیح هایم را سریع جواب بدهم. گاهی حتی به تلگرامم (که تنها مسنجر فعلی ام است) مثل یک اداره نگاه می کنم که وظیفه دارم به ارباب رجوع هایش جوابگو باشم. من چقدر بدم! چقدر از آدم هایی که دوستشان دارم و دوستم دارند گریزانم. چرا؟! چرا و چرا؟!

عشق سگی یا بگو نه! به سنگسار دوتا پروانه‌ی عاشق

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۱۴ ق.ظ روز ۸ اسفند ۱۳۹۴

اتفاقی افتاد که دوباره احساس کردم (نه که فهمیده باشم، چون قبلا می دانستم) خیلی وقت است که در محیط تقریبا همفکری نفس می کشیده ام. (بهتر است بگویم در محیط غیر همفکری نفس نمی کشیده ام) و تقریبا آدم هایی که با آنها در ارتباط بوده ام یا عقاید مشابهی با من داشته اند یا حالا به هر دلیلی عقاید غیر مشابه خود را ابراز نمی کرده اند. حالا بگو چرا دوباره احساس کردم!؟

در جمعی نشسته بودیم و از هر دری حرف می زدیم. یکی از بچه ها که اتفاقا هنرمند هم هست گفت من از این فلانی مجری شبکه ی فلان بدم می آید. هیچ لایق مجری گری نبود. با آن موهای فلانش. خودش را هم شبیه همجنس گراها درست می کرد و...

گفتم خب چه اشکالی دارد، دلش می خواسته موها و قیافه اش آن شکلی باشد، اصلا آقا شما فکر کن همجنس گراست، این قضیه چه ربطی به لیاقتش در مجری گری دارد!؟

یکهو یکی دیگر از بچه ها که اتفاقا او هم هنرمند پرترفداری است با صدای بلند اعتراض کرد که نه آقا این حرف ها کدام است، همجنس گراها نجس هستند، پست تر از آنها وجود ندارد و...

در این لحظه تمام افرادی که آنجا نشسته بودند با هم و به سمت هم داشتند حرف می زدند، یکی می گفت این چه حرفی است، یکی می گفت خب نه خیلی هم همجنسبازی (!!)) پسندیده نیست، یکی می گفت هر کسی باید نظر خودش را داشته باشد، یکی می گفت اصلا همجنس گرایی از نظر علمی و ژنتیکی ثابت شده است، یکی می گفت بابا این دانشمندا شیشه می کشند و مقاله می نویسند و خلاصه سگ صاحبش را نمی شناخت.

من شدیداً علاقه مند ادامه ی صحبت های جذاب همین دوست هنرمند پرترفدارمان بودم و سعی می کردم از بین صداها او را دنبال می کنم و اگر جوابی می دهم رو به او باشد. می گفت نه آجی این همجنس گرا ها از انسان پست تر هستند. حتی سگ این کار را نمی کند، چه برسد به آدمش. گفتم البته همجنس گرایی در بعضی حیوانات ثابت شده. گفت نه اصلا امکان ندارد، من خودم سگ داشته ام و هیچ وقت چنین کار کثیفی نمی کرده اند. گفتم عزیز من، خب شاید سگ های تو نمی کرده اند، بعد اصلا شاید سگ این کار

نکند ولی دلیلی نمی شود که در انسان هم ردش کنیم. گفت نه اصلا امکان ندارد سگ از انسان خیلی هم برتر است و اگر سگ این کار را نکند یعنی انسان هم نباید اینقدر پست باشد. من خودم سگ باز بوده ام و...

در آخر فهمیدم هیچ فایده ای ندارد. وقتی این دوست هنرمند ما رده بندی موجودات را بر اساس تکامل به میل خودش به هم زده و سگ را برترین موجودات از لحاظ تکامل می داند و بعد انسان و بعد... و نتایج و مقالات علمی دانشمندا را نتیجه مصرف مواد مخدر می داند دیگر دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و سعی کردم بیشتر از این ناراحتش نکنم. احساس کردم با این حرف ها ذهنش نسبت به سگ های عزیزش شک برداشته، حس می کند ممکن است این موجودات زیبا و پشمالو هم با همجنس خودشان بخواهند باشند و حتی از این شک دلش به شور افتاده. سکوت کردم و خواستم بیشتر از این ناراحتش نکنم!!

خلاصه می خواهم بگویم گاهی بد نیست از حصری که دور خودمان و فکرمان کشیده ایم بیاییم بیرون، همچنین از حصری که گاهی فضای مجازی دورمان می کشد و همه ی اتفاق ها را در بستر کوچک خودش به ما می قبولاند. بد نیست با آدم هایی آشنا بشویم که مثل ما نیستند و نبوده اند، مثل ما فکر نمی کنند و حتی آنقدر از فضای ذهنی ما دور بوده اند که فکر نمی کنند ممکن است با ابراز بعضی عقایدشان، نظر آدم های اطرافشان خیلی زیاد درباره ی آن ها تغییر کند. بد نیست ولی گاهی ناامیدکننده است...

پ.ن: چند روز پیش فکر می کنم شبکه ی اونیکس بود که داشت فیلم «عشق سگی» ایناریتو را پخش می کرد. با اینکه از این فیلم خوشم می آید اما نتوانستم ببینمش. عریانی صحنه های ناراحت کننده اش اذیتم می کند.

روزهای تلخ رییس بودن

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۵۰ ق.ظ روز ۸ اسفند ۱۳۹۴

نامه هایی به رییس- دو- یکشنبه 28 ام فوریه

روزهای تلخ رییس بودن

بگذار اوضاع را حدس بزنم. مثلاً می خواهی دیوارها را رنگ کنی و تغییر فضا بدهی. همه چیز را جمع کرده ای و اتاق خالی است. کلی کتاب و ورق و پوشه را هم چپانده ای توی آن کتابخانه ی کوچک. حالا مجبوری یکی از آن کتاب های قطور را در بیاوری و چند خطی را بخوانی. کتاب را توی یکی از قفسه های بالایی پیدا کرده ای و تا نصفه بیرونش کشیده ای. ولی همه ی کتاب ها و ورقه های رویش در حال افتادن اند، اگر یک ذره ی دیگر بکشی بیرون همه ی پوشه ها و پرونده ها و قاب عکس های کوچک توی کتابخانه می افتند زمین. همین جوری دست هایت را بالا گرفته ای و کتاب را نگه داشته ای و خیس عرق شده ای... و هیچ کس نیست بیاید کمکت کند...

اگر توی این مدّت یک ذره به فکر خودت بوده بودی!!، الان باید تقریباً مراحل 600 کندی کرش را بگذرانی و فاصله ات را با من همچنان حفظ کرده باشی. چون من هم اکنون 533 هستم. و یادم می آید وقتی چهارصد و خورده ای بودم به من گفتی عمراً به گرد پای من هم برسی.

رییس می دانم که چه روزهای سختی داری، حتماً زیر چشم هایت گود رفته و بیشتر سیگار می کشی. رییس بیشتر بازی کن! بازی آدم را تخلیه ی روانی می کند. آدم می تواند آنقدر غرق بشود که برای چند دقیقه و چند ساعت حداقل همه چیز را فراموش کند.

یادم می آید وقتی هفده، هجده سالم بود و برای کنکور می خواندم، در روز یک الی دو ساعت بازی می کردم. آنهم چه بازی مسخره و دُمده ای. تتریس! مکعب های آبی و قرمز و زرد از آن بالا پایین می افتادند و با وسواس خاصی سعی می کردم بچینمشان و مرحله و امتیازم را بالا ببرم. زیر بازی هم همیشه یا هاید می خواند یا مهستی. بعد از یکی دو ساعت زل زدن به صفحه ی کامپیوتر با چشم های قرمز دوباره می رفتم سر درس و مشق.

از زندان هم که آمده بودم بیرون هیچ چیزی مثل بازی کمکم نکرد که به زندگی تقریبا عادی برگردم. که ذهنم را برای چند ساعت ساکت کنم. که گفتگوی درونی ام را خفه کنم.

رییس جان به قول شیمبورسکا «ما بچه های این زمانه ایم/ و عصر، عصر سیاست است/ همه ی امور روزانه، امور شبانه/ چه مال تو باشد، چه مال ما یا شما/ امور سیاسی اند.» نمی توانیم کاملا از فکر و دغدغه شان فرار کنیم ولی می توانیم برای لحظاتی بی خیالشان بشویم. لیوانمان را برداریم و روی پشت بام بلند آتی سازان به عکس گوسفند روی لیوان خیره بشویم. ها؟

رادیو زمانه 1.

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۴:۴۹ ق.ظ روز ۱۶ اسفند ۱۳۹۴

زنان ایرانی در ابتدای راه پر پیچ و خم آگاهی جنسی

<http://www.radiozamaneh.com/264514>

لاحول حالنا

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۰:۲۷ ق.ظ روز ۱۸ اسفند ۱۳۹۴

وقت هایی که خیلی سرخوش یا خیلی غمگین باشم روی توالت فرنگی جوری می نشینم که انگار توالت ایرانی است. امروز دو بار پیش آمد. اولی اش کله ی صبح بود که از مهمانی آمده بودم و گوشم هنوز پر از آهنگ های قدیمی شادمهر بود و کلی حرف زده بودم و یک خورشفت قورمه سبزی خوشمزه هم خورده بودم و لبخند به لب وارد توالت شدم. بار دومی اش وقتی بود که عصر چشمم افتاد به فحاشی ها و تهمت ها و شایعات و خاطرات بدم زنده شد.

می خواهم بگویم فاصله ی خوشی و ناخوشی آدم چه کوتاه است.

ته مه‌ای سال

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۱۹ ق.ظ روز ۲۸ اسفند ۱۳۹۴

برای کسی که هر روز زندگی اش پر از اتفاق های غیرقابل پیش بینی بوده و هر هفته و هر ماهی که می گذشته با خودش این اتفاق ها را مرور می کرده دیگر معنی ندارد که آخر سال بنشیند و به حوادث گذشته در آن سال فکر کند و مهم ترین و بهترین و بدترینش را گلچین کند. برای کسی که هر روز یکی از خاطراتش را مرور می کند، چه خوب چه بد، خاطره تعریف کردن آخر سال معنی ندارد. برای کسی که همیشه سعی می کند در لحظه ی حال زندگی کند، آرزوهای دور و دراز معنی ندارد.

یکی از تلاش های هر ساله ام جستن و پیدا کردن سین های هفت سین با کمترین خرج ممکن بود. امسال سبزه کاشتم که اینقدر وحشیانه رشد کردند که دیگر توانایی سر پا ایستادن نداشتند و...

از سین های دیگر هم فقط سگه اش را دارمنه آینه نه شمع نه ماهی نه... با این سرماخوردگی حوصله و توان بیرون رفتن را هم ندارم، مگر دست های پدر ژپتویی بلندم کند و پرتم کند از خانه بیرون، آن وقت سعی می کنم مثل پینوکیویی که اولین بار روی پاهایش ایستاد تعادلم را حفظ کنم و آهسته آهسته بر اوضاع مسلط شوم.

تب دارم

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۵۸ ق.ظ روز ۲۹ اسفند ۱۳۹۴

تب دارم. اما چیزهایی که می نویسم هذیان ناشی از تب نیست. هذیان هایم یا ناله های کشیده ای ست یا جمله های ناواضح و حروف غیر قابل فهم.

چه می دانم شاید اینها هم هذیان های آگاهانه تری باشند. خلاصه که

تب دارم. پتو را کشیده ام روی سرم و رول دستمال کاغذی را آورده ام زیر پتو. از بس دماغم را گرفته ام، پره های بینی ام قرمز شده و می سوزد. کرم آد را گذاشته ام روی عسلی کوچک کنار تختم. همین الان پتویم را تکان دادم و قوطی قرص جوشان از روی میز داشت می افتاد. عسلی را آهسته هُل دادم آن طرف تر. با موبایل تایپ می کنم. بدجور عطش نوشتن دارم. می بینی که همه چیز را دارم می نویسم. خلاصه که

تب دارم. یک لحظه داغ می شوم و یک لحظه یخ می کنم. دستمال سبز آشپزخانه را خیس می کند و می گذارد روی پیشانی ام. از سرمای یکهویی اش جیغ و ویغ می کنم. دلش می خواهد جیغ و ویغ من را در بیاورد. مودم آمده پایین. مثل بچه های نر و لوس هرچی می شود گریه می کنم. هیچ هیجانی برای آمدن سال جدید ندارم. حال خمینی را دارم وقتی داشت به ایران برمی گشت. سر سال تحویل هم ازم پرسی چه حسی داری می گویم هیچ. خلاصه که

تب دارم. امشب هم باید خواب تب آلود ببینم. مثلاً کسی که ازش خوشم نمی آید آمده چتر شده روی سرم و اینجا مثلاً خانه ی مامان جان است و او هم می پرسد این در به کجا باز می شود؟ این پله ها به کجا می رسد؟ من هم با یک لبخند گشاد با دقت جواب همه ی سوال هایش را یکی یکی می دهم. خلاصه که

چو شو گیرم خیالش را در آغوش

سحر از بسترم بوی گل آید

تب دارم؟ از زیر پتو می آیم بیرون. باید حواسم باشد چیزی نگویم که به ناامیدی اطرافیانم منجر شود. حتی حق ندارم آدم ها را از خودم ناامید کنم. باید حواسم باشد رفتارم بسیار با منطق و آگاهی باشد. سطح انتظارات آدم های اطرافم از من بالاست. حتی باید حواسم به ناخودآگاهم هم باشد. چون بالاخره ناخودآگاه آدم زاینده ی تفکرات و خاطراتش است. این روزها گفتگوی ذهنی دارم. یادت هست یک مدت چقدر از این گفتگوی مسخره ی درونی و ذهنی رنج می بردم؟ چقدر درباره اش می نوشتم؟ به خودم می گویم هییییییس! تا زیادتر نشده خفه اش کن! چشم. چشمت بی بلا. خلاصه که

تب داشتم. یعنی آن سال هم نزدیکی عید سال ۹۰ بود و تب داشتم. توی خوابگاه تنهای تنها بودم. همه رفته بودند شهرستان هایشان. بلیت دیرتر گرفته بودم که بیشتر باشمش. حال و روزم مثل بعضی از همین لحظه ها بد بود. آن روزها هم دچار بازجویی های وزارت اطلاعات بودیم. لپتاپم را هم نه ماه نگه داشته بودند و همه ی پایان نامه ام آن توو بود. دستم به هیچ جایی بند نبود. خسته بودم. حتی توان این را نداشتم که از نرده های تختم بالا بروم و بروم روی تخت خودم. نشستم روی یکی از تخت های پایینی و زانها را زانها را گریه کردم. خلاصه که

تا هر وقت این تب ادامه داشته باشد و خوابم نبرد می نویسم و مجبوری گوش کنی. یک وقت بهت بر نخورد که مجبورت می کنم گوش کنی ها! ساعت دو و چهل دقیقه ی صبح است. حس می کنم مایعات نیمه روان لزجی توی مججمه ام جمع شده و همین که سرم را به راست خم می کنم همه اش کش می آید و جمع می شود سمت راست مغزم، سرم را که به چپ می گیرم می روند سمت چپ، سرم را پایین که می اندازم از سوراخ های دماغ خالی می شوند. دندان هایم را به هم فشار می دهم و سعی می کنم فشار داخلی مغزم را کنترل کنم. هه هه کنترل می بینی؟ بیست و چهار ساعته در حال کنترل فشارم. یادم هست آقا جان حالش خوب نبود و هر یک ساعت باید فشارش را می گرفتیم. او هم دلش نازک شده بود. پچی کی زد زیر گریه. باهانش خداحافظی هم که کردم نزدیک در آمدن اشکش بود. هیچ چی نگفت که فهمیده دارم برای همیشه می روم یا نه. همین جوری بی صدا دست داد. من هم پریدم از اتاق بیرون که یکوقت اشکم جلوی چشمم نریزد. خلاصه که

یک بار یکی برای همین وبلاگم کامنت گذاشته بود که آنجایی که نوشته ای گریه کردم خیلی متن را سانتی ماننال کرده. نگاه کردم و دیدم راست می گوید. بعد نوشته بود البته شاید واقعا هم گریه کرده ای و می دانم که کلا خیلی گریه می کنی. و من البته آنجای متنم واقعا گریه کرده بودم و به تخم هم نبود که اگر بنویسم گریه سانتی ماننال می شود ولی واقعا از جمله ی بعدش تعجب کردم. چون من واقعا زیاد گریه نمی کنم.

حداقل برداشت خودم است. یعنی خیلی جاها که قشنگ جای گریه کردن است نمی‌کنم. شاید هم جلوی خودم را می‌گیرم. ولی انگار توی نوشته‌هایم زیاد اندازه‌ی همه‌ی روده‌های تاریخ گریه کرده‌ام. انگار هر چی گریه نکرده‌ام را نوشته‌ام. انگار همه‌ی جاهایی که خودم تنها بوده‌ام و یک دل سیر اشک ریخته‌ام را کشانده‌ام اینجا. خلاصه که

تب دارم هنوز و هنوز به قول فروغ علیه السلام همه‌ی زخم‌های من از عشق است...

پستان به دهن گرفتن آموخت

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۹:۰۵ ب.ظ روز ۹ فروردین ۱۳۹۵

پ.ن: باور بکن از هیچ چی دیگر نمی ترسم

دیروز روز جهانی بدون سوتین بود. National No Bra Day

یک جور نشان دادن همراهی با زنانی که به سرطان پستان دچار بوده اند و مثلا به خاطر جراحی پستان ندارند و در نتیجه سوتینی هم نمی پوشند. یک جورهایی هم نوعی آزادی دادن (بهتر است بگویم بی خیال بودن) به زن هاست که مثلا حالا یک امروز خود واقعی ات باش، بدون اسفنج و فنر و کش و سگک. من که شخصا نمی فهممش، چون مکررا این آزادی را به خودم می دهم و برایم مثل نفس کشیدن طبیعی است. ولی این روز من را یاد خاطره ی متفاوتی می اندازد.

سال ۸۹ یا ۹۰ بود که به همین مناسبت آن عکس معروفی که در پس زمینه برج ایفل است و تصویر یک عالمه سوتین را نشان می دهد که به هوا پرتاب شده اند، را گذاشتم فیس بوکم. فقط همین یک جمله را بنویسم که همان موقع کلی درباره اش توسط مقامات سوال و جواب شدم و بعدش هم عکس را برداشتم.

حالا سه سال از حکم زندانم بعلت انتشار تصاویر غیرمجاز در فضای مجازی است. من از سال ۸۵ دارم وبلاگ می نویسم (قبل ترهائش اینقدر تینیجری بود که به حسابشان نمی آورم) و واقعا واقعا یادم نمی آید هیچ تصویر غیرمجازی (حتی با مترهای قضایی) در فضای مجازی منتشر کرده باشم. شاهدانم هم کل مخاطبان این سالها هستند. فکر می کنید اگر توی دادگاه می گفتند اتهامت این است ،دست یکی یکی تان را نمی گرفتم ببرم بعنوان شاهد بگویم آقای قاضی بپرسید!؟

پ.ن.۱: این پست در تاریخ ۱۴ اکتبر، ۲۱ مهر ۱۳۹۴، ساعت ۳ و ۱۹ بامداد نوشته شده است. ولی چون بهم گفته اند درباره ی جرم و جزییاتش چیزی نگو فعلا من هم همین الان تصمیم میگیرم که پستم را فعلا به روز نکنم. اگر یک روزی منتشرش کردم حتما آن بالایش می نویسم چرا تصمیم عوض شده.

پ.ن.۲: الان دارم به این فکر می کنم که مسولین رسیدگی به این پرونده ی الان من شانس نیاورده اند آن عکس سوتین های پروازکنان در هوای برج ایفل را در پست های من ببینند، همان می شد مستندشان!

پ.ن.۳: عنوان پست قسمتی از شعر ایرج میرزا است. واقعا بیا بید یاد بگیریم به پستان بگویم پستان! نگوییم سینه. ممه هم که دیگر واقعا بی کلاس و تمسخرآمیز است.

تو دلم همیشه هستی؟ پیش روم آگه نباشی

نویسنده: ابوالهول - ساعت ۱:۲۰ ق.ظ روز ۱۵ فروردین ۱۳۹۵

والتر وایت: ما همیشه از چراغ سبز خوشحال میشیم اما یه وقتایی هم هست که دعا می کنیم همه چراغا
قرمز باشن تا چند ثانیه بیشتر کنار اونایی که دوشون داریم باشیم...

بریکینگ بد- وینس گلیگان

اما همیشه مهمانی تمام می شود و مهمان ها می روند. توی راه که چمدان هایشان را گرفته ایم و می کشیم
و دلتنگی می بریم، ازش می پرسد شکلات کاکائو ات را برداشتی از توی یخچال؟ جواب می دهد فکر می
کنم.

ولی در واقع جایش گذاشته. مسیج می زنم و می گویم آخرش هم «نوتلا»یت را جا گذاشتی ها. حال گرفته
شده. می گوید بمال روی موز و بخور. خیلی خوشمزه می شود.

از روزی که رفته همین جوری این شیشه ی نوتلا را از این ورم می گذارم آن ورم و هی روی هر چیزی
که می شود شکلات می مالم و می خورم. حتی روی نی شیرموز! ولی فقط روز اول بود که هر چی می
شد، کج می شدم، راست می شدم، اشکم در می آمد و دلتنگ می شدم. الان شده ام همان سنگ قبلی که هی
دلش می خواهد کار کند و بخواند و بنویسد و به هیچ چی فکر نکند حتی آینده. حتی آینده!

یکی نوشته بود: به قول شاعر تو دلم همیشه هستی پیش روم آگه نباشی / عاشقت که میشه باشم، آرزوم که
میشه باشی

برایش نوشته بودم خجالت می کشم بگویم ولی با این گریه کرده ام. جریانش اینجوری بود که...

آن اول ها بود که آمده بودم. نوشت «این تئاتر علی رفیعی رو دیدی؟ امیرکبیر؟ توو آب بودن. من آخر آذر رفتم. اگه هنوزم باشه میای بریم؟»

من سکوت کردم و خوردم صدای دردم را. داشت اشکم درمی آمد ولی درنیامد. پرسیدم چطور بوده و خوشش آمده یا نه؟

«آخرش اشکم درومد. نه به خاطر خود تئاتر. به خاطر یادآوری یه سری مسائل دیگه. یه جاهاییش روح منو رنده کرد. به نظرم رفیعی هر بره که احساس می کنه یه امیرکبیری هست که داره تو جامعه ی کسش گاییده میشه و امکان کشته شدنش هست اینو می بره اجرا. سال 56، سال شصت و چند و الان. میای بریم؟»

من هیچ چی نمی نوشتم.

گفت «اولین باره که دوس دارم ازت جواب منفی بشنوم»

گفتم نمی توانم بیایم.

و اشک هایم آرام صورتم را خیس کرده بود. نوشت «گریه و گریه و کمی گریه/ چیزهایی از این قبیل شدم» نوشت «از زمینت به آسمان رفتم/ توی یک ابر ناپدید شدم» نوشت «اول قصه ی من از دیوار/ آخر قصه ی من از سنگ است/ خب به من چه که هر کجا بروم/ دائما آسمان همین رنگ است» گفت «یک آهنگ برایت می فرستم، گوش کن، انگار من دارم برات می خونم»

و همین آهنگ سامی بیگی را فرستاده بود. و همین شد که من به پهنای صورتم گریه می کردم. و اصلا شرم نمی آید که هی توی این وبلاگ بنویسم که گریه می کردم. چون وقتی آدم احساساتی بشود گریه می کند و چون فقط وقتی گریه ی احساساتی داشته باشم حق دارم گریه کنم هی گریه می کنم و بدون دلهره گریه می کنم.

یک چیز دیگه را هم یادم رفته بدهم ببرند. یک ژاکت. داستان این ژاکت هم مفصل است. فقط همین را بگویم که این ژاکت یک ژاکت معمولی نیست. کلی خاطرات عجیب غریب دارد.

راديو زمانه.2

نويسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۰۲ ب.ظ روز ۲۳ فروردين ۱۳۹۵

وقتی کلمات جنسیتی می‌شوند: نواربهداشتی در مَشَمای سیاه

<http://www.radiozamaneh.com/269709>

مرا تو بی سببی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۰۷ ق.ظ روز ۲۴ فروردین ۱۳۹۵

نامه هایی به رییس. سه

سه شنبه، ساعت دو و پنجاه دقیقه به وقت ایران

با تو از تو نوشتن. از نه دیگری. از نه هیچ کس. بی تو از تو نوشتن. از همه های بی تو. از دلتنگی. از دل. از تو حواست نیست. از نیست. از نیستی. از کجایی؟ بی تو از کجا نوشتن. از کجای کجا نوشتن. از چی. از تو در چی. در کجای چی. از نمی دانم. قاب به دیوار آویخته. دو بیت شعر از قاب آویزان. قاب به میخ چسبیده. میخ در سوراخ در دیوار. یک روز همه را می گنی و می گذاری یک جای دیگر. گچ ریخته شده در آب. هم زدن گچ ریخته شده در آب. مالیدن گچ هم زده شده به جای میخ در سوراخ در دیوار. رنگ توی قوطی رنگ. رنگ سفید توی قوطی رنگ سفید. مالیدن رنگ سفید در قوطی به گچ نشسته جای میخ در سوراخ در دیوار. انگار چیزی نبوده. هیچ وقت نبوده. انگار چشم های ما نمی افتاده به قاب به دیوار چسبیده. انگار دو بیت شعر از قاب آویزان را ندیده ایم. هیچ وقت نخوانده ایم.

جایی برای گم شدنم باش

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۷:۳۰ ق.ظ روز ۲۸ فروردین ۱۳۹۵

نامه هایی به رئیس- چهار

28 فروردین سال 1395

امروز چه فرقی با روز قبل یا بعدش دارد؟! بدیهی ترین چیز این است که تو هر روز دیگری هم می توانی خوشحال باشی یا غمگین.

اما امروز حس می کنم دوری دست آدم را می بندد. پر از «نمی توانم» است مثلاً آدمی که دوست دارد زنگ خانه ای را فشار بدهد دیگر... زنی که عاشق نگاه کردن یواشکی از لای کرکره های قهوه ای پایین کشیده است دیگر... منی که دیوانه ی دست کشیدن روی برگ های تازه ی گلدان های سبزی هستم که وحشیانه رشد می کنند دیگر... بیایم همه جا دنبالت راه بروم، سرک بکشم، حتی توی انباری، از پنجره ی آشپزخانه آویزان شوم، مجله های جدید را ورق بزنم، بروم توی فولدر موزیک ها و...

دستم بسته است، به جایش یک راز بهت می گویم. و قسمت هدیه اش آن جایی ست که تو مجبور نیستی رازبک بدهی. دو تا چیز یواشکی با خورم آورده ام اینجا، اولی یک فنکدک زیپو است که احتمالاً هیچ وقت استفاده اش نکنم و دومی بسته ی موزیک جاز است. رازش اینجاست که هنوز بسته اش را باز نکرده ام. جرأتش را ندارم. یک بار ازم پرسیدی گوش کردی؟ جرأت نداشتم بگویم نه. گفتم بله. البته سعی کرده بودم خیلی هم دروغ نباشد، و درباره ی آن موزیک ها سرچ زده بودم و تعدادیش را آنلاین گوش کرده بودم ولی... جرأت نداشتم بسته را باز کنم. نه که چیز خاصی باشد. اولش می گفتم چرا؟ خب چرا بازش نمی کنی؟ گفتم اگر باز کنم باید ببرم توی ماشین و ضبط ماشین این سی دی های به این مرتبگی را به فاک می دهد. بعد هم برنامه ی آوردنش را داشتم و هی فکر می کردم خارج از آن بسته ی خودشان حتماً جاگیرترند و ممکن است گم بشوند. خلاصه... الان می گویم الان چرا بازش نمی کنی؟ نمی دانم. فقط می دانم که دلم می خواهد وقتی گوششان کنم که خیالم خیلی راحت باشد. شاید هم گذاشته ام یک کنار که خودت بیایی و باز کنی و یکی اش را بگذاری توی پلیئر و بگویی دیوانه دیدی چه راحت بود؟! انگار امروزم با روز قبل و آینده ام فرق دارد، شاید هم دلم می خواهد که فرق داشته باشد.

به قول شمس: مبارک شماييد، ايام مي روند و مي آيند...

!؟

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۷:۰۵ ق.ظ روز ۳۱ فروردین ۱۳۹۵

من خسته نیستم

دیربست خستگی ام

تعویض گشته است به درهمشکستگی

من خسته نیستم

درهمشکسته ام

این خود امید بزرگی نیست!؟

نصرت رحمانی

راديو زمانه.3

نويسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۲۷ ق.ظ روز ۹ اردیبهشت ۱۳۹۵

من دست می دهم پس هستم

<http://www.radiozamaneh.com/271986>

یک پنجره برای شنیدن

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۷ ق.ظ روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۵

نه اینکه تعلق خاطری به آن حس کنم، نه! ولی از آن بدم هم نمی آید و برای در آمدن از آن عجله ای هم ندارم. مخصوصاً آخرهای شب تا صبح.

دارم درباره ی توالت این خانه صحبت می کنم. یک اتاقک بزرگ مربعی شکل با دیوارهای سنگی رگه دار و یک پنجره ی هواکش. یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی، در انتهای خود به قلب... دقیقاً نمی دانم کدام زمین می رسد. و باز می شود به... شاید مثلاً یک بار یا دیسکو یا... نمی دانم!

از لحاظ جغرافیایی و معماری ساختمان منطقاً باید باز شود به نورگیری که از چهار طرف با واحدهای بغلی هر طبقه ی این ساختمان احاطه شده است.

پس این صدای موزیک که هر شب از ساعت های یازده شروع می شود و تا سه چهار شب ادامه دارد از کجاست؟ این اجرای موسیقی زنده که در فضای این توالت مربعی به گوش می رسد چیست؟

خلاصه موبایلم را برمی دارم و می روم آن تو و گاهی ساعت ها!! می نشینم. (حالا ساعت ها کمی غلو شده است، ولی منظورم را که می رساند) اگر هنوز موزیک شروع نشده باشد نگاه می کنم به کاغذهایی که سمت راستم چسبانده ام و شروع می کنم به خواندن کلمات سخت و گرامر زبان. یا سعی می کنم یک مرحله از «کندی کرش» را رد کنم. یا برای بطری های بزرگ آب معدنی که خالی شده اند و کنار دیوار صف کشیده اند نقشه بکشم. یا...

کوچولو که بودم ساعت ها!! توی توالت خانه ی مامان بزرگ می نشستم و ذهنم متمرکز دو چیز می شد. گاهی حرکت مورچه ها را دنبال می کردم و رفتارشان را به دقت زیر نظر داشتم که از کدام سوراخ می آیند و وقتی به هم می رسند چطور روبوسی! می کنند و از کدام سمتِ آبی که ریخته رد می شوند و گاهی هم با محاصره کردنشان با کمی آب با آنها بازی می کردم و به تماشای ولوله شان می نشستم. گاهی هم دنبال تصاویری در دیوار گچ و سیمانی توالت می گشتم. صورت های نیم رخ و سه رخ آدم های عجیب غریب و حیوان هایی با دو سر و هشت دُم و سه پا!! و بازی و حرف زدن و داستان ساختن با همه ی این اشکال ساعت ها طول می کشید. (و برای بچه ای که هیچ کار مهمی در دنیا ندارد «ساعت ها» شاید واحد اندازه گیری خوبی باشد) ولی بعد که بلند می شدم پاهایم حساسی درد گرفته بود و زانوهایم چیلیک چیلیک صدا می داد.

خوبی اش این است که با این توالت های فرنگی زانوی آدم درد نمی گیرد. انگار روی صندلی نشسته ای
و...

بگذریم. فقط خواستم بگویم «یک پنجره برای من کافی ست»

پ.ن: فروغ جان

ما را رها کنید در این رنج بی حساب

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۷:۴۴ ق.ظ روز ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۵

دختر دبیرستانی هایی که با من دویده اند

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲۳:۴۰ ق.ظ روز ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۵

با دوستی حرف زده بودم و دلم نمی دانست و ا شود یا تنگ!

بعد از خداحافظی احساس کردم دویست و خورده ای دختر دبیرستانی بغض کرده دارند تویم قدم می زنند و نمی دانند چه کار کنند.

برای اینکه حواسم را پرت کنم آمدم اینجا. یک کامنت خواندم که آخ آخ خراب تر کرد جراحی:

«حالا چی ژوزه؟ مهمونی تموم شده چراغا خاموشن. ملت رفتن. شب، سرد شده. حالا چی ژوزه؟ حالا چی - هی تو-؟ تو که بی نامی و بقیه رو دست می اندازی. تو که شعر می نویسی. عاشق می شی. شکوه می کنی. حالا چی ژوزه؟ زن نداری. حرفی نداری. عشقی نداری. شب سرد شده و همه چی تموم شده و همه چی غیب شده و همه چی خراب شده. حالا چی ژوزه؟ حالا چی ژوزه؟ حرفای دل نشینت، لحظه های تب و تابت عیش و نوش، کتاب خون، معدن طلا، چمدون شیشه‌ایت، ناسازگاریت، کینهت... حالا چی؟ کلیدی تو دستت. می‌خوای در رو وا کنی. این جا که دری نیست. تو دریا نمی‌ری اما دریا هم خشکیده. می‌خوای بری مینیاس. مینیاسی دیگه نیست ژوزه؛ حالا چی؟ اگر تونستی بخواب. اگر تونستی خسته شو. اگر تونستی بمیر. اما تو نمی‌میری. تو سگ‌جونی ژوزه تنها تو تاریکی مٹ یه چهارپای وحشی بی‌هیچ خدا-پیغمبری حتی بدون یک دیوار که بتونی بهش تکیه بدی بی‌اسب سیاهی که بتازونیش تو کوچ می‌کنی ژوزه به کجا ژوزه؟»

«کارلوس دروموند د آندراده- ترجمه‌ی محمدرضا فرزاد»

(همه ی نقطه ها و ویرگول ها را هم خودم گذاشتم)

بعد باز برای اینکه حواسم را بیشتر از بیشتر پرت کنم نمی دانستم چکار کنم. یک صفحه ی گوگل باز کردم و الکی یک سری حروف زدم. گفتم بگذار شانسی بیفتم توی یک صفحه و بروم دنبال مطلبی که دنبالش نیستم. کلمه ی بی معنی ام طولانی بود و هیچ چی نیامد. دوباره سعی کردم به مانتیتور خیره شوم و بدون آگاهی کلمه ی کوتاهی را تایپ کنم و اینتر بزنم. نگاه کردم و دیدم مستر گوگل کلمه ی «ثقب» را برایم آورده. با ترجمه ی انگلیسی اش به همّت ترنسلیت «hole» .

من یک حفره برای خودم پیدا کرده بودم که بخزم تویش و فراموش کنم دلم تنگ شده. نمی دانم برای چی. برای کی. واقعا نمی دانم. ولی می دانم حال یک جور بدی شده و ببین حواسم پرت نمی شود! اه!

کشوی پیکچر را باز می کنم. یک عالمه عکس کهکشان و کره هایی است که یک سوراخ بزرگ تاریک تویشان وجود دارد. سوراخ مکنده ای که انگار دنیایشان را دارد می کشد توی سیاهی خودش. نمی خواهم بدبین باشم و از سیاهی و تاریکی فقط کارکرد حس منفی بگیرم. شاید دنیای سیاه آن تو آرامش بخش تر باشد. مثل وقتی که سردردی و نورها اذیتت می کنند.

دقیقا شش سال پیش بود. همین روزهای سال احتمالا. داشتیم از نمایشگاه کتاب برمی گشتیم. ماشین پدر یکی از بچه ها را قرض کرده بودیم و من راننده بودم. حال همه ی پنج شش نفر توی آن پژو خراب خراب بود. روز دوم نمایشگاه بود و کتاب هایمان را جمع کرده بودند و غرفه را پلمب کرده بودند و... مغموم، لاین راست را گرفته بودم و با سرعت مورچه می راندم. ماشین ها با سرعت از کنارم رد می شدند و بوق اعتراضی ممتد می زدند. شب شده بود و داشتیم برمی گشتیم کرج. دست چپم را سایه بان کرده بودم که نور ردیف چراغ های وسط اتوبان نخورد توی چشمم. سرم داشت می پکید و حال تهوع داشتم. ماشین را هم کوبیده بودم به پارکینگ و اوضاع همه جوره خراب بود. یک حفره ی تاریک تاریک می خواستم برای فرو رفتن تویش و درنیامدن.

ثقب انگار کلمه ای عربی و هم معنی سوراخ است. اما من کلمه ی حفره را نزدیک تر می دانم. کلمه ی حفره من را یاد فروغ می اندازد، حتی اگر حفره اش تاریک باشد. به مسترگوگل می گویم «حفره فروغ» :

«سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را
به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی»

و

«بر او ببخشائید
بر او که گاهگاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب های راکد
و حفره های خالی از یاد می برد
و ابلهانه می پندارد
که حق زیستن دارد»

و

«لب تشنه می دود نگهم هر دم
در حفره های شب، شب بی پایان

او، آن پرنده، شاید می‌گرید
بر بام یک ستاره‌ی سرگردان»

پ.ن: کتاب «یوزگلنگانی که با من دویده اند» - بیژن نجدی

پ.ن: 2: ساعت چهار و بیست و دو دقیقه‌ی صبح سه‌شنبه بیست اردیبهشت به وقت ایران لعنتی

مثل جمعہ ہا

نویسنده : ابوالہول - ساعت ۹:۱۸ ب.ظ روز ۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۵

بی حوصلہ، کلافہ، پکر

مثل جمعہ ہا

راديو زمانه.4

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۴۷ ق.ظ روز ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۵

وقتی از «عقیم سازی» حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم؟

<http://www.radiozamaneh.com/276805>

My New Book

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۵:۳۶ ق.ظ روز ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۵

به خودم آمدم و دیدم تا حدی از آن شخصیت محافظه کاری که طی این سال های اخیر برای خودم ساخته بودم دور شده ام. بد است یا خوب؟ هنوز نمی دانم.

پریدم سراغ ایمیل ها و بیشترشان را پاک کردم. مسیج های گوشی را پاک کردم. یک نرم افزار جدید نصب کردم و...

چی شد که به خودم آمدم؟ یک فایل وُرد روی دسکتاپ درست کرده بودم به اسم **My New Book**. و تویش نوشته بودم و نوشته بودم و بیشتر از نوشتن ویرایش کرده بودم و کلاً کارش تمام شده بود و دو روزی گذشته بود که نرفته بودم سراغش. بعد از دو روز که رفتم ایمیلش کنم برای آقای ن که مقدمه ای برایش بنویسد، دیدم نیست.

نبود!

آنجا بود که به خودم آمدم و دیدم من هیچ بک آپ دیگری هم ازش ندارم. هیچ جای دیگری هم سیوش نکرده ام. شعرهایم هم نیست که بگویم بروم سراغ فایلش و دوباره همه را کپی کنم. با استرس نرم افزارهای ریکواری را یکی پس از دیگری نصب کردم و هیچ... بی فایده. فقط توانستم یک فایل مشابه مربوط به خیلی قبل از ویرایش اولیه پیدا کنم و به ضرب المثل کاجی بهتر از هیچی ایمان بیاورم.

الان یک فایل وُرد روی دسکتاپم است به اسم **My New Book2**. یک نسخه اش هم توی درایو اف، یک نسخه اش را هم توی تلگرام برای خودم فرستاده ام و دیگر فکر می کنم پس از هدر دادن کلی وقت و انرژی و کلی اعصاب خوردی، بهتر است خیالم راحت باشد.

خاطره بازی- سفر باته

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۲۶ ب.ظ روز ۵ خرداد ۱۳۹۵

زندگی و چیزهایی از این دست

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۴ ق.ظ روز ۱۳ تیر ۱۳۹۵

یک عکس بود تیره و تار، سیاه و سفید و کراپ شده، دو تا چشم خودم را تشخیص دادم که از پشت شیشه زل زده بودم به دوربین. گفتم این عکس را می خواهم! برایم بفرست! وقتی فرستاد دیدم دستبند یکی از بچه ها دستم است. با مهره های سیاه شبیه تسبیح. مسیج زدم گفتم این دستبند چی شد؟ مثل پیدا کردن حلقه ای از حلقه های گم شده ی زنجیری که برای مدتی گرفته بودم دستم و دنبالش می کردم تا...

یک ویدئو بود، بدون اینکه رویش فوکوس کنم زدم پایین، نشسته بود سنتور می زد با شور و هیجان، نگاه نکردم اما پرت شدم توی بو و رنگ و صدای اتاق های پلاتو. خیابان خوش. گرما. جای پارک. عرق. ایده. مثل پیدا کردن حلقه ای از حلقه های فراموش شده ی زنجیری که برای مدتی افتاده بود روی شانه ام و با من بود تا...

شاینینگ را دوباره و شاید چهاربار و... دارم می بینم و می ترسم. از نویسنده ای که مغزش را از دست می دهد می ترسم. از صدای تایپ تک تک حروف روی ماشین تایپ. ورقه های سفید.

معلقم بین کار کردن و نکردن، زندگی را جدی گرفتن و نگرفتن، معلقم و این اذیتم می کند. برنامه هایی دارم که کامل شدنشان به عهده ی من نیست، و این اذیتم می کند. در لحظه زندگی می کنم ولی لحظه ام گاهی خسته است و گاهی بی خیال و گاهی حرص و جوش می زند. طبیعی است. زندگی همین است. نه گله ای دارم و نه شکایتی. اگر هم داشته باشم فعلا به کسی نگویم بهتر است. ویتکنشتاین بود که می گفت یا دیالوگی از یک فیلم بود که می گفت مگر انتظاری جز رنج هست؟

دلَم می خواهد سفت تر بچسبم به وبلاگ و به روزرسانی اش ولی مشغله دارم. زیاد. نمی رسم. چرا من اینقدر درگیرم؟! باید راهی باشد که خلوت تر بشوم...

دلتنگی برای باب اسفنجی، عروسکی که در ماشین زندگی می کرد

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۳۷ ق.ظ روز ۴ مرداد ۱۳۹۵

گفتم می دونی کجا دوست دارم رانندگی کنم؟

گفت آره! همینجا!

گفتم آره. مخصوصا شب. یه کم جلوتر که بریم، سر اون پیچه اینورمون چراغای تهران دیده میشه، اونورمون چراغای کرج. اینجا رو دوست دارم سرعت برم. شیشه هم پایین باشه که باد محکم بزنه توی صورتم. یه جوری که روسریم بیفته. صورتم درد بگیره.

آن بارهای آخر بود که دیگر می دانستم رفتنی ام. دیگر وقتی می نشستم پشت فرمان می دانستم بارهای آخر است. از پیچ آخر همت که رد می شدم حتما چراغ های این ور و آن ور را نگاه می کردم. ماشینم را نمی دانم کدام بی شرف هایی درب و داغان کرده بودند. (اینجا نوشته بودم) می دانستم دیگر نمی توانم ببرمش تعمیرگاه. حتی نمی رسم ببرمش کارواش فحش های رویش را پاک کنم. بوسیدم و جا گذاشتمش!

یک شب آتش در نیستانی فتاد

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۸:۳۳ ق.ظ روز ۲ شهریور ۱۳۹۵

گرم می شدم و چقدر سرد شده بود. باد می آمد و شعله ها را پرت می کرد. موهایم آتش گرفت. بعد از آن شدم «اگرین»



زنده ام که به روز باشم. 1

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۶:۱۰ ق.ظ روز ۲۳ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم. 1

غروب استایلز

سه شنبه. 13 سپتامبر. 23 شهریور. ساعت 5:56 صبح به وقت ایران

...

دیدم که دو تا گوسفند ول کرده اند توی حیاط خلوت همسایه که مشرف به پنجره ی اتاق من است. گوسفندها انگار با محیط جدید خیلی هم سازگار نیستند. بع بعضی می کنند، علف های هرز بلند حیاط را می خورند و پشگل می ریزند. بویشان توی اتاق است. البته بوی واضحی نیست که آدم را یاد گوسفند بیندازد. بوی گند است.

...

می دانم که این یک مکانیسم دفاعی است که از خودم بروز می دهم. سعی می کنم آدم هایی که به من نزدیک می شوند را از این نزدیکی بترسانم. انگار بعداً بخوام بگویم من که قبلاً هشدار داده بودم! و آن بعداً در ذهنم دقیقاً همان وقتی است که «هر آدم جدید» که طبیعتاً «خطرناک است» در حال گند زدن به یک رابطه ی دوستانه است. و من ظاهراً این را از قبلاً در ذهنم دارم و می دانم و به طرز مازوخیست واری منتظرش هستم. همه اش هم به خاطر یکی دو تا تجربه ی اینجوری است. دیگر اینقدر توی پست های آن یکی وبلاگ و همین وبلاگ راجع بهش نوشته ام که خودم هم حوصله اش را ندارم. این می شود که مثلاً یکی از پست های خودم را برای خودم می فرستند که نوشته ام «اگر کوهی مرا دوست ندارد از هم خواهد پاشید!» و می نویسد «بله! می دانم! ریز ریزش می کنی!» و من در جواب می نویسم «نه بابا من اونجورام نیستم که!» و می نویسم:

من مثل آن قاتل سری آخر «پوارو» هستم. کتاب «غروب استایلز» نوشته ی «آگاتا کریسی». همان که خودش دست به هیچ قتلی نمی زد اما با تاثیری که بر روی شخصیت های داستان می گذاشت باعث می شد آنها قتل هایی را انجام بدهند که او می خواست.

...

من از محیط های جدید نمی ترسم! البته یکی دیگر از خصوصیاتم فرافکنی است. یعنی همچنان وقتی زنگ در به صدا در می آید، قلبم به تپش می افتد. اما در جواب آقای دکتر نون که می پرسد «شما چی؟ توانسته اید فراموش کنید؟ یا هنوز هم دلهره...» می گویم «نه! من خیلی خوب با قضیه کنار آمده ام! یعنی همه چیز را آرام آرام در وجود خودم حل کرده ام. نه! استرسی ندارم. شاید این آرامش در نتیجه ی این باشد که بعضی چیزها درباره ی اتفاقات زندان را نوشته ام و...» که دکتر میم می پرد وسط حرفم و می گوید «نه بابا! اینم همین جوریه! زنگ در خونه ش می خوره سه متر می پره هوا!» بعد رویش را می کند به من و می گوید «تو خودت از صدای حرکت مردم توی راه پله قلبت نیفتاده بود...» خب بله! افتاده بود! ولی حداقل «فکر می کنم» از محیط های جدید نمی ترسم و حداکثر تلاشم را می کنم که با آن سازگار بشوم. مگر الان سازگار نشده ام؟ آن هم با این محیط به این جدیدی! ولی همین که هنوز آدم می تواند توی حیاط خلوتش صدای بع بع چند تا گوسفند را بشنود یعنی روی زمین آشنایی است. تازه یک شب ساعت های یک بود که صدای «آرش» از دورهای دور می آمد که می خواند «تکون بده! بدنو تکون بده!».

همین ها با اینکه مسخره اند اما دل آدم را قرص می کنند. می فهمی چی می گویم؟!

...

شاید اگر دوباره یک برنامه ی منظم به روزرسانی وبلاگ برای خودم بگذارم بتوانم سایر برنامه هایی که در سرم است را هم نظم بدهم. این را می گذارم شماره ی 1 و قول می دهم حداقل 10 شب متوالی به روز کنم. به یاد آقای مارکز که زنده بود تا روایت کند.

...

دی وعده داد و صلّم و در سر شراب داشت

زنده ام که به روز باشم. 2

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۳۷ ب.ظ روز ۲۴ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم. 2

عزیزم مُرد!

چهارشنبه

خانه نبودم و پنجره باز مانده بود و توانسته بود خودسرانه تمام بوی جززاندن کله ی گوسفند را از حیاط خلوت همسایه ببلعد و توی اتاق کوچک شلوغ پلوغم هضم کند.

...

«کنعان» را دوباره دیدم و عجیب این فیلم تمام فکرم را مشغول خودش کرده. تک تک سکانس هایش جلوی رویم است و انگار دارم حل می شوم توی جوهر خودکار اصغر فرهادی و مانی حقیقی آن لحظه ای که داشتند می نوشتند.

اصلا بیا همین اول فکر کن چرا اسم فیلم کنعان است؟ هیچ جای فیلم هم هیچ اشاره ای به اسم ندارد. اولین چیزی که توی سرت می آید همان قضیه ی یوسف گمگشته و غم مخور و این حرف هاست. پس کنعان سرزمین غم ها و انتظار هاست.

بعد آن تکه پارچه ی شبیه روسری است که توی حلقوم چاه خانه گیر کرده. بعد آن دنده عقب رفتن مینا در کوچه ی یک طرفه ای ست به خاطر اینکه وانت اسباب و اثاثیه ی مردم به صورت خلاف آمده و راه را بند آورده. بعد آن نگاه های مینا و علی است به هم. بعد فشردن آن کلید یدکی خانه ی علی در مشت مینا است. بعد آن آسانسوری ست که همیشه اشتباهی در طبقه ای می ایستد که درحال رنگ زدن دیوارها نیمه

کاره رها شده. بعد آن بغض مرتضی ست که در سوگ مادرش نشسته جلوی خانه و در جواب دایی می گوید «عزیزم مُرد! می فهمی؟» که دیگر برای نگه داشتن مینا نه دست و پا می زند و نه تقلا می کند. دیگر انگار هیچ چی برایش مهم نیست، رها کرده تا بشود. وقتی مرده باشی چه فرقی می کند خاکت کنند یا کله ات را روی آتش بجزانند و بخورند. وقتی مرده ای دیگر مرده ای!

...

آن کدام آهنگ سیاوش قمیشی است که می گوید «گیج و مبهوت بین رفتن و نرفتن» البته شاید رفتن و نرفتن هم نگوید ولی من از دیشب اینجوری ام. چند تکه لباس و ادکلن و ورق های پاسور و... گذاشتم کنار کوله پشتی (نه تویش!) ساعت را هم کوک کردم برای ده. ده بلند شدم و زر زر موبایل را خفه کردم و تا لنگ ظهر خوابیدم. ظهر بلند شدم رفتم از بلیت فروشی آمار اتوبوس ها را گرفتم. (ولی نخریدم) عصر برگشتم خانه و همه چیز را دوباره گذاشتم سر جایش. انگار نه انگار سفر کوتاهی داشته در نطفه شکل می گرفته. و حالا هم عجیب خیالم راحت است و خوشحالم.

...

پیوسته است سلسله ی موج ها به هم

خود را شکسته هر که دل ما شکسته است(صائب)

زنده ام که به روز باشم.3

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۴۰ ب.ظ روز ۲۵ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم.3

سفیدی ها را بخوان

پنج شنبه

اگر کسی به شما بگوید که «امروز روسری سرش کرده. به مسجد رفته. بغض کرده. حلوا خورده است.» چه تصویر و تصویری پیدا می کنید؟

احتمالا کسی مرده!

آیا آدم ها می توانند با چند جمله ی خبری قضاوت صحیحی داشته باشند؟ آیا زبان انتقال دهنده ی صادقی برای مفاهیم است؟ آیا اگر بعد زمان را از اتفاقات بگیریم می توانیم فهمشان کنیم؟ مثل همین چند جمله که تنها پشت سر هم آمدنشان ما را متقاعد می کند که در یک توالی زمانی و به ترتیب اتفاق افتاده اند. اگر ترتیب جملات را به هم بریزم چی؟ «من امروز بغض کردم، روسری سرم کردم، حلوا خوردم و به مسجد رفتم.» باز هم همان تصویر و تصور توی ذهنتان خواهد آمد. هر ترتیبی از این جملات باز هم همان جواب را می دهد. اگر بین هر کدام از جمله های سه نقطه بگذارم چی؟ «من امروز روسری سرم کردم... به مسجد رفتم... بغض کردم... حلوا خوردم...» آیا سه نقطه ها می توانند جایگزین مناسبی برای اتفاقاتی باشند که گفته نشده یا که حذف شده؟

من فکر می کنم «زبان» و «نوشتار» تنها می تواند تصویر مسطحی از اتفاق را به ما منتقل کند. من فکر می کنم آدم ها باید بیشتر «بشنوند» و بیشتر «ببینند» و گاهی آدم ها آنقدر صمیمی اند که پوست هایشان برای هم آشناست و باید به جای همه ی اینها بیشتر «لمس کنند».

...

خیلی وقت بود روسری سرم نکرده بودم. کله ام حسابی باد خورده بود و قیافه ی روسری دارم را فراموش... نه! بابا! فراموش نکرده بودم! ولی شال را که انداختم دور سرم عین تزریق با سرنگ، خیلی ناگهانی و سریع الاثر، کلی خاطرات پاشید توی بدنم. می خواستم بروم مسجد و برای یک پروژه ی فیلم برداری با متولی مسجد صحبت کنم. یک اطلاعیه چسبانده بودند دم درش که تا تاریخ فلان سپتامبر مسجد بسته است! اینجوری اش را ندیده بودم.

...

حلوها را با قیف توی کاغذ شیرینی ریخته بود و رویش را خیلی قشنگ تزیین کرده بود و با خلال دندان یک پرچم گل سرخ درست کرده بود و فرو کرده بود وسط حلوا. پنج تا توی یک بشقاب نارنجی گذاشته بود و آورده بود دم در خانه. البته نه خودش! خودش قایم است. نمی بینمش. دوست ندارد دیده شود. یا شاید می ترسد. شاید هم سری و سرّی ست که به من ربطی ندارد. از طریق این و آن چیز می فرستد و از طریق همان ها تشکرش را دریافت می کند. آدمی ست که از روی رفتارهایی که درباره اش شنیده ام نمی توانم تحلیلش کنم. نه که برایم علامت سوال باشد! نه! اصلا اهمیت و نقشی در زندگی روزمره ام ندارد. اما گاهی مثل امروز که بی مقدمه و بی مناسبت یک بشقاب حلوا ی خوشمزه می فرستد، بهش فکر می کنم. حتما یک روز از طریق همین و همان ها دعوتش می کنم بیاید، روی مبل بنشیند، زل بزنم توی چشم هایش (که تا به حال ندیده ام چون یک بار پشت عینک دودی بوده و یک بار آنقدر توی کوچه شب بوده که دیده نمی شده) و بهش بگویم «خوبی؟» بعد مثل همه لبخند بزند و دروغ بگوید که «بله، مرسی».

...

سودا ز عشق خیزد، ناله ز غم برآید

زنده ام که به روز باشم.4

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۰ ب.ظ روز ۲۶ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم.4

اثر پروانه ای

جمعه

گفت دیوانه ای! گفتم بیا وقتی از این شهر خواستیم برویم یک چیزی از خودمان به جا بگذاریم. گفت دیوانه ای! گفتم مثلاً بیا یک تکه از یک چیزی از خودمان که دوستش داریم را بیندازیم توی رودخانه. مثلاً من یک لنگه از یکی از گوشواره هایم را. گفت دیوانه ای؟ گفتم که برود حل بشود توی این شهر که چقدر دوست می دارمش. گفت دیوانه ای! گفتم که هر وقت آن لنگه اش را دیدم... گفت دیوانه!

یکهو به خودم آمدم دیدم یک بال پروانه ام نیست. کنده شده یا شکسته و نیست. نبود! جایش خالی بود! می فهمی؟ دلم می خواست گریه کنم ولی... یک گردنبند پروانه بود که یکسره گردنم بود و خیلی دوستش داشتم. نه به خاطر قشنگی اش، نه به خاطر طلایی بودنش، به خاطر اینکه هدیه ی مامانم بود. حس خوبی داشتم وقتی تاب می خورد دور گردنم.

این شهر بال پروانه ام را بلعیده. این شهر یا این خانه؟ نمی دانم. چه فرقی می کند. مگر این همان تکه ی دوست داشتنی ات نیست که دلت می خواست جا بگذاری تا هر وقت بعداً بعداً چشمت به گردنبندت افتاد یاد اینجا بیفتی و همه ی خاطراتش برایت زنده شود؟! خودت خواسته ای پس تن بده!

...

کلک می زنم؟ بله. یک ذره و گاهی. اگر نسبی حساب کنید ساعت دوازده شب هر کسی با بقیه فرق می کند. شاید وقتی روز شما تمام شده، روز من هنوز تمام نشده باشد. من هنوز توی جمعه ای هستم که برای

شما شنبه است. ولی ساعت به روز شدن وبلاگ را تغییر می دهم به ساعت خودم. یا کلک می زنم و یک کم این ورتتر یا آن ورتتر. چون قول داده ام هر روز به روز باشم. و به قول محمدرضا فروتن در فیلم کنعان «قرار اون چیزیه که اگه وضع هم عوض شد پاش وایسی!»

...

ندارد گردن تسلیم بیش از سایه ی مویی

زنده ام که به روز باشم.5

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۰:۷ ق.ظ روز ۲۸ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم.5

دست دگرم کو؟

شنبه و یکشنبه. ساعت شش و پنجاه و هشت دقیقه به وقت شما

دیگر دیدم کارم از کلک زدن گذشته است. من تسلیم. و به این تسلیم هم نمی اندیشم. چون نیمی از مغزم که مامور اندیشیدن به تسلیم بوده در خواب فرو رفته است. آن نیمه ی دیگر که دارد فرمان تایپ کردن می دهد همان قسمتی ست که به «قول و قرار» پایبند است. یک بار پسری عاشقم بود. من عاشقش نبودم. رفته بود با دو تا از دوستانم خوابیده بود و درحین سکس هر دوتایشان را «ابوالهول» صدا می کرده. البته نه که ابوالهول! منظورم همان اسم من است. که آن دوستانم هم دچار چرایی شده بودند و سوال را هم از من پرسیدند و خلاصه بگذریم. فکر می کنم او هم از همان نیمه ی مغزش که من الان دارم استفاده می کنم استفاده می کرده. نمی دانم چرا این وقت شبی که هنوز برای من حکم صبح را ندارد یاد این ماجرای خنده دار افتادم.

...

راستی درباره ی یکی از جمله های پست قبلی ام امروز چیزی خواندم که دلم می خواهد اینجا بنویسم که راست و دروغش پای نویسنده اش است:

«مردم میانگین روزانه 4 بار و سالانه 1460 بار دروغ می گن و در سن 60 سالگی به عدد 87600 میرسند. عمومی ترین دروغ هم کلمه "خویم" است!»

...

دامان تو در دستم و دست دگرم نیست

زنده ام که به روز باشم. ۶

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۲۸ ب.ظ روز ۲۹ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم. ۶

عکس را بچسبان روی یخچال!

دوشنبه

آیا یخچال ها می دانند عکس چه کسانی رویشان چسبانده می شود؟ آیا گاهی به عکس های رویشان علاقه مند یا از آنها متنفر می شوند؟

زنده ام که به روز باشم. ۷

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۲۱ ق.ظ روز ۳۱ شهریور ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم. ۷

آنجا چراغی روشنه

سه شنبه

چیزهایی که از تصویر کم شده موزیک غم انگیزی ست که این سمت پنجره ی من است و باران و رعدوبرقی ست که آن سمت پنجره ی من و روی خانه ی روبرویی غوغا می کند.

31 شهریور

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۴:۴۴ ق.ظ روز ۳۱ شهریور ۱۳۹۵

به مناسبت تو حرفی نمی زنم و این صفحه ی سفید را می گذارم برای شلوغ بازی های تو و هر چه دلت خواست.

زنده ام که به روز باشم.8

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۰ ب.ظ روز ۱ مهر ۱۳۹۵

زنده ام که به روز باشم.8

بای

به وقت خودم پنج شنبه

فردا بیست و سوم سپتامبر، جشن روز دوجنس گرایی است. امروز فهمیدم که چنین روزی هم وجود دارد و برایش جشن می گیرند. به نظرم «دوجنس گرا» بودن یکجور رشد و ترقی در «انسان» بودن است. و احتمالاً اگر فرضیه ی «انتخاب طبیعی» درست باشد و هنوز هم کار کند، در آینده آدم های دوجنس گرا می مانند تا زندگی کنند. آدم هایی که می توانند از زندگی لذت بیشتری ببرند و آدم های بیشتری را عاشقانه دوست داشته باشند. و به قول «وودی الن» شانس بیشتری هم دارند.



وودی آلن: من دگرجنس خواهی را دارم تمرین می کنم، گرچه دوجنس خواهی در پارتی آخر هفته بخت شما را دقیقاً دوبرابر می کند.

دومی، اولی، سومی و من

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۱۲ بظ روز ۱۸ مهر ۱۳۹۵

یک روز باید حلقوم پرشین بلاگ را فشار بدهم و بگویم زود باش! زود باش همه ی آن چیزهایی که نوشته ام و بعد دستم را گذاشته ام روی دکمه ی بک اسپیس و پاکشان کرده ام را بهم پس بده. می خواهم همه شان را بگذارم کنار هم ببینم چی بوده اند. ببینم این دل لامصیبم چی ها داشته و چی ها از سرم گذشته و چقدر محافظه کار بوده ام که بی خیال نوشتن چی ها شده ام. آخریش را هنوز یادم است. نوشتم «از خودم خنده ام می گیرد. آدمی هستم با روابطی خنده دار.» بعد دکمه را فشار دادم و هر دو جمله را دیلیت کردم. یادم هست که از سرم چی ها گذشته بود. سه تا خاطره ی متفاوت. سه ارتباط و سه آدم مختلف. از دور که به کنش هایم با هر سه تا دقت کنم خنده دار است. فقط از دورها! دور از لحاظ زمانی!

(ترم اول دانشگاه که بودم یکی از همکلاسی های کرمانی ام به جای «دیر» از کلمه ی «دور» استفاده می کرد. گفتم ترم اول چون از ترم دوم دیگر نیامد. تغییر رشته داد و به جای مامایی رفت تربیت بدنی بخواند. از حال و روزش خبر ندارم.)

یک بار داشتم با «دومی» اسکایپ می کردم. بحث خیلی جدی بود. آن اول هایی بود که از زندان آزاد شده بودم و هیچ وسیله ی ارتباطی نداشتم. نداشتم چون از همه چیز می ترسیدم. از ساده ترین ارتباطات حتی. به خاطر وضعیتی که پیش آمده بود مجبور شده بودم با همین دومی اسکایپ کنم. یکهو وسط اسکایپ بوق بوقی آمد و صدایش تغییر کرد. شروع کرد به گفتن حرف های نامربوط. حرف هایی که ممکن بود مثلا یک بازجوی بی شرف بگوید. قلبم ریخت و واقعا حالم بد شد. مغزم می دانست که از لحاظ سیستماتیک چنین اتفاقی غیرممکن است و دومی صدایش را تغییر داده و دارد سر کارم می گذارد. هر چی هم می گفتم الو! بس کن! فلان... بس نمی کرد. واقعا می بینید چقدر آدم باید بی شعور باشد که با انسانی در چنین شرایط روحی افتضاح چنین شوخی بی مزه ای بکند. خلاصه بعد که گذش را درآورد بس کرد و شروع کرد به خندیدن. گفتم زهرمار!

(حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم از دور هم خنده دار نیست. شاید هم باشد. مثلا اینکه من چقدر آن لحظه رنگم پریده بود خنده دار است؟ نمی‌دانم)

حالا چرا یاد این دومی افتادم؟ می‌خواستم درباره ی «اولی» بنویسم. به خاطر ناامنی هایی که در تلگرامش اتفاق افتاده بود قرار شده بود حرف هایمان را با یک جمله ی رمزی شروع کنیم و با یک کلمه ی رمزی تمام کنیم. حالا دوبار شده که جمله ی رمزی و جوابش را درست نمی‌گوید. یک بار که کلا یادش رفته بود با جمله شروع کند. دفعه ی بعد هم جوابی که باید می‌داد درست نبود. نود و نه ممیز نود و نه درصد خود خودش داشت برایم می‌نوشت ولی خب من روی آن صدم درصدها می‌ایستم. چرا؟! چون دیوانه ام. در نتیجه خیلی رسمی درباره ی مشکلات سخت افزاری و نرم افزاری سیستم صحبت کردم و بدون کلمه ی رمز انتهایی خداحافظی کردم. خب شما که آنقدر دور ایستاده اید به این ماجرا که نگاه می‌کنید خنده تان نمی‌گیرد؟

«سومی» رد داده. الان توی خیابان های تهران دارد ول می‌چرخد و منتظر است آن موتوری که الان کیف زنی را در صد متری اش دزدیده بیاید سراغش و سانسونتش را بدزدد. راه می‌رود و از این ور آن ور خیابان و میدان ها، عکس های درب و داغان می‌گیرد و می‌فرستد برای من تا هی آه بکشم. بگویم آخ یادش بخیر. آخ جای من خالی. آخ لامصب خب اگر اینقدر رد داده ای که فقط می‌توانی راه بروی، یک کم قدم هایت را تند کن بیا این وری.

خب همه ی اینها را می‌خواستم ننویسم. یا شاید کلمات دیگری از هر سه، توی ذهنم بود که نمی‌خواستم عریان شوند. ولی حالا هر چهارتایی مان ایستاده ایم توی این صفحه ی پرسین بلاگ و... نمی‌خندیم!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۱ ب.ظ روز ۲۷ مهر ۱۳۹۵

کارتم را شارژ کردم تا سوار تراموا بشوم. تنها چیزی که به ذهنم می رسید همین بود. منتظر که ایستاده بودم دختری آکاردئون می زد. زنجیر قلاده ی یک سگ هم دستش بود و سگ و رجه و روجه می کرد. اینجا مد است کسانی که آکاردئون یا سازدهنی می زنند (یعنی خواننده های خیابانی تک نفره هستند) یک سگ هم دوروبرشان می پلکد. یا زنجیر قلاده ی حیوان را با یک دست می گیرند و با دست دیگر سازشان را می نوازند یا زنجیر را می گذارند زیر شان و همین جوری حین نوازندگی گاهی با سگ هم بازی می کنند. من توی ایستگاه تراموای پشت سر دختر بودم و بهش خیره شده بودم و پهنای صورتم پر از اشک شده بود. فکر کنم سنگینی نگاهم را حس کرد که برگشت نگاهم کرد اما نه لبخندش قطع شد و نه تغییری در موزیک و رفتارش باسگ اتفاق افتاد. من هم تغییری نکردم. همچنان به گریه کردن و گوش دادن موزیکم ادامه دادم تا اولین تراموا آمد. بی آنکه شماره اش را نگاه کنم صورتم را مثل وقتی وضو می گرفتم از خیسی پاک کردم و سوار شدم. رفت و رفت و رفت. ایستگاه آخر، دانشگاه بود. پیاده نشدم. نشسته بودم روی یک صندلی و هیچ نیرویی مرا به هیچ کاری وادار نمی کرد. برگشت و برگشت و برگشت. در ایستگاه آخر همه پیاده شدند. حواسم نبود و نمی دانم کجای درونم داشتم می گشتم. راننده آمد و چیزهایی گفت که نفهمیدم یعنی چی اما انگار آن تراموا دیگر مسیر را دور نمی زد و باید پیاده می شدم.

دیدم جلوی ترمینالم. رفتم داخلش. اتوبوس ها و چمدان ها و مسافرها و سگ ها. حتی دلم نمی خواست یک اتوبوس شانسی سوار شوم و دورتر بروم. تابلوهای دبلیو سی را دنبال کردم و رفتم طبقه ی بالا و جیش کردم. برگشتم و خط آن وری تراموا را سوار شدم و ایستگاه نزدیک خانه پیاده شدم. می توانستم بروم بار و یک مشروب سنگین سفارش بدهم. می توانستم بروم کافه و قهوه بخورم. رفتم سوپرمارکت. یک آبجو خریدم که بشود درش را راحت باز کرد. رفتم کوچه ی پشت مدرسه، توی تاریکی زیر یک درخت نشستم و آبجو خوردم و گریه کردم. نامه ی فروغ را خواندم و گریه کردم. می خواستم مخاطب نامه اش من باشم. می خواستم بهم بگویند عزیزم عزیزم عزیزم...

دیروز یک کاغذ مچاله بودم. من را از روی زمین برداشت. دست کشید این گوشه و آن گوشه و صافم کرد. گوشه های تا شده را به حالت قبل برگرداند. برای اینکه صاف بمانم من را گذاشت لای یک کتاب قطور. کتاب را هم گذاشت توی کتابخانه، بین چند تا کتاب قطور دیگر. بدنم گرفته، انگار در روزهای نقاهت بعد از یک سرماخوردگی باشم. بدون پتوی نازک روی دوشم نمی توانم بروم توالت و دلم می خواهد هنوز و هنوز بخوابم. بین صفحه ی 144 و 145.

پ.ن: آیا اگر مطلبی به فرض مثال در تاریخ 27 مهر در وبلاگم به روز می شود، شما فکر می کنید حتماً مربوط به اتفاقات روی داده در تاریخ 26 یا 27 مهر است؟ خواستم بگویم در قید «حتماً» تجدیدنظر کنید.

حاسبوا قبل ان تحاسبوا

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۴۲ ب.ظ روز ۲۹ مهر ۱۳۹۵

حس غم و حس از دست دادن چی هستند؟ چطور تولید می شوند؟ یعنی چطور باید بشود که شما حس کنید دارید چیزی را از دست می دهید یا برای از دست دادنش غمگین بشوید؟ چقدر و تا کجا باید به آدم ها نزدیک بشوید یا آنها به شما نزدیک بشوند که بعد از رفتنشان این حس با شما باشد؟

تا یک جایی که واضح است. مثلا اگر پدر آدم بمیرد آدم حتما غمگین می شود و احساس از دست دادن می کند. وقتی به خانه برگشتم و دیدم یک لنگه از گوشواره هایم نیست، احساس از دست دادنش را داشتم. چون آن گوشواره مال من بود. سال ها مال من بود.

ولی بعضی چیزها اینقدرها هم واضح نیست. مثلا رضا رستمی امروز مُرد. اگر قبلا چند بار به هم مسیج نداده بودیم، من شاید غم برای چند ثانیه بیشتر طول نمی کشید. اما چطور آدم ها با چند تا مسیج کوتاه به هم نزدیک می شوند و در زندگی هم تاثیر می گذارند که وقتی می میرند آدم حس از دست دادنشان را می کند. بغض می کند. غمگین می شود و حتی بیشتر از چند دقیقه و شاید ساعت و شاید روزها این حالات طول می کشد.

گفته بودم بهش با دلم صحبت می کنم ببینم راضی می شود سری کارنامه هایم را بدهم به او. بیاید ببرد همه را دیجیتال کند و اصلش هم برای خودش. حداقل بهتر از این است که توی کتابخانه ای که معلوم نیست چی بر سرش بیاید خاک بخورد. بعد همه چیز را فراموش کرده بودم. امروز تا خواندم رضا رستمی رفت گفت ای دایاااا...

به قول علی کریمی «اصلا ببین کجای جهان ایستاده ای/ از دست داده ای... فقط از دست داده ای...»

یک روز صبح در کافه ی کنار رودخانه

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۱۶ بظ روز ۲ آبان ۱۳۹۵

روی صندلی داخل کافه نشسته بودم. دست ها را از دو طرف باز کرده بودم و با یک صدای لالا لالای خیلی آهسته ادای بال زدن پرنده را درمی آوردم. و یادم نیست به چی فکر می کردم. برایم مثل یک جور کش و قوس در حال انتظار بود. در همین لحظه دختری که در کافه کار می کرد از پشت سر من در حال رد شدن بود و دست من در یکی از بال زدن ها و باز و بسته شدن هایش مچ دختر را گرفت. مچ دستی که بشقاب املت را گرفته بود. هر دو در لحظه ای کوتاه بی تکان شدیم، بعد مچش را ول کردم و با لبخندی عذرخواهی کردم و با لبخندی جوابم را داد. ولی درواقع بهتر بود در همان لحظه بشقاب املت را رها می کرد و خودش را می سپرد به من تا از سقف کشویی بالای سرمان که در همان لحظه در حال بسته شدن بود فرار می کردیم، می رفتیم توی آسمان، یک دور روی رودخانه و پل ها می زدیم و بعد برش می گرداندم کافه. خودم هم برمی گشتم سر میز و به چهار جفت چشم خیره ی خندان جواب می دادم که چی شد و کجا رفتیم. شاید دفعه ی بعد...

دستی دراز شد که بگوید هنوز هم...

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۲۵ بظرف روز ۴ آذر ۱۳۹۵

نمی دانم کدام لعنتی ای از بچگی این را توی سرم انداخته بود که به هر کسی که فکر کنی او هم در آن لحظه به تو فکر می کند

و من توی رختخواب خودم با چشم های باز و خیس دراز کشیده بودم و به او فکر می کردم و دیوانه وار فکر می کردم که او هم همین الان روی پتوی خاکی رنگ و نازک زندان دراز کشیده و به من فکر می کند.

می گفت کسی که عاشق تو شود آسیب می بیند. در واقع مودبانه ی حرف ها و کلماتش می شد این جمله و من می خندیدم. او هم می خندید ولی بعدها فهمیدم که خنده اش واقعی نبوده، شوخی نبوده، جدی اعتقاد داشته است کسی که من را دوست داشته باشد بلایی سرش می آید.

و آمد!

دل خوشی ازش ندارم، نه فقط به خاطر اینکه گفته بود «به خاطر این زندان باید از من عذرخواهی کنی»، نه فقط به خاطر تهمت و دروغ هایی که پشت سرم به آدم های مختلفی گفته بود و نه حتی به خاطر آن ایمیل سراسر نامهربانی که عملاً آخرین ارتباط ما بود. بلکه به خاطر چیزهایی فراتر از اینها. به خاطر ترس، به خاطر وادادگی، به خاطر محکم نبودن.

حداقل من که می شناختمش و روزهایی را با هم گذرانده بودیم اینجوری درباره اش قضاوت می کنم و اگر حقیقت ندارد چرا یک بار نیامد بگوید نه اینجوری نیست! چرا ساکت شد؟ چرا حرف نزد؟

یک بار در چهارچوب در ایستاده بودم. آن زمانی بود که دیگر نمی دیدمش، حتی اگر بود. در فضای اتاق بود و حرف هم حتی می زد، من نه می دیدمش و نه می شنیدمش. آدم با کسی که قهر است قهر است دیگر. خودش گفته بود ما دیگر دوست نیستیم و گفتنش جوری بود که انگار گفته بود ما دشمنیم!

در چهارچوب در ایستاده بودم و آمد که برود. با آدم های دیگر در اتاق خداحافظی کرد و آمد که از در برود بیرون. جلویم ایستاد و مکث کرد که دست بدهد. دستش را دراز کرد سمتم و...

همه ی اینها برایم بی معنی است. من برایش نوشته بودم که «تو به خاطر من نرفته ای زندان.» اما پیش خودم فکر می کنم اگر عاشق من نمی شد کسی نمی فهمید این آدم کی است کجاست چکار می کند. نه کسی می بردش زندان و نه حالا کسی برایش هشتگ فری می زد.

و دلم می خواهد فکر کنم که روی پتوی خاکی زندان دراز کشیده و به همه ی گذشته ی مشترکش با من فکر می کند و خوشحال است. اگر خوشحال نه ولی راضی است.

خودش می گفت یک سال که چیزی نیست می رویم آن توو و زود می آییم بیرون. عوضش می فهمندمان، می شناسندمان.

حالا دراز کشیده و با چشم های بسته فکر می کند به روزی که از من پرسید داری به چی فکر می کنی؟ گفتم به اینکه یک سال خیلی کم است! گفت برای چی؟ گفتم دوستی! ناراحت شد و گفت هنوز که ادامه دارد...

ولی نداشت!

رادیو زمانه 5.

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۵۰ ق.ظ روز ۸ مرداد ۱۳۹۵

بررسی جوک‌های جنسیتی در فضای مجازیخندیدن با دهان جر خورده

<https://www.radiozamaneh.com/291006>

رادیو زمانه 6.

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۳:۲۶ ق.ظ روز ۲۴ آذر ۱۳۹۵

شبهات‌های زبانی ترامپ، خامنه‌ای، تتلو و دیگران

<https://www.radiozamaneh.com/307392>

بدوم و بدوم و بدوم

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۳۳ ب.ظ روز ۲۵ آذر ۱۳۹۵

مکتم برای برداشتن یا برنداشتن خمیردندان بود.

با کلی جاسوس بازی بالاخره با قاچاق بر هماهنگ کرده بودم که هفته آذر (پارسال) خودم را بهش می رسانم تا از مرز ردم کند. صبح زود بیدار شدم صبحانه خوردم و کوله پشتی کوچکم را برداشتم. سعی کرده بودم حداقل وسایل موردنیاز را بردارم. چون نه از طول راه خبر داشتم و نه از عرضش.

خمیر دندان را دیشبش روی میز گذاشته بودم. رفتم یک نایلون آوردم و پیچاندمش توی آن ولی باز احساس کردم حتی اگر به وزن یک خمیردندان هم بارم سبک تر باشد بهتر است و از آن جمله های (بابا خمیردندان که همه جا پیدا میشه) توی سرم گذشت و در نتیجه خمیردندان را با آن نگاه مچاله و التماس آمیزش، روی میز به حال خودش رها کردم.

و در ده روز بعد از آن که شرایط زندگی ام نامتعادل، بدون امنیت و با امکاناتی کمتر از یک زندگی خیلی معمولی بود هر شب و هر شب به مسواکم نگاه می کردم و یاد خمیردندان طفلی جامانده می افتادم.

ولی یک بار به خودم لحظه ای را یادآوری کردم که توی کوه تا زانو توی برف گیر کرده بودم و پاهایم مثل چوب خشک شده بود. از گروه قاچاق بر و بقیه جدا افتاده بودم و فکر می کردم دیگر نمی توانم بلند بشوم. فکر می کردم باید همینجا بمانم و بمیرم. از آن دور هم هی قاچاقبر با دست اشاره می کرد که بدویم چون الان است که یا هلیکوپترهای گشت سر برسند یا از پاسگاه دامنه ی کوه بهمان شلیک کنند.

شاید اگر آن لحظه آن خمیردندان راه راه سفید و قرمز همراه بود، نمی توانستم خودم را از زمین بکنم و بدوم و بدوم و بدوم

آن شب بود که دوباره به مسواکم نگاه کردم و یک لبخند پهن پیروزمندان بهش تحویل دادم.

راديو زمانه.7

نويسنده : ابوالهول - ساعت ۱:۰۲ ب.ظ روز ۲۶ بهمن ۱۳۹۵

هنرمندان متعهد به بهشت می‌روند، غیرمتعهدها به همهجا

<https://www.radiozamaneh.com/323879>

ناشناس در این آدرس

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۵۷ ق.ظ روز ۲۸ بهمن ۱۳۹۵

لاغر شده ام. صبح های زود که از خواب بلند می شوم خودم را توی آینه ی بزرگ دستشویی که خیلی دوستش دارم می بینم که ریمل، زیر چشمم را سیاه کرده. موهایم صاف صاف شده و هر روز فکر می کنم که موی اینقدر آخت را دوست ندارم. به آینه زل می زنم و فکر می کنم دیشب باز هم قرص های ویتامین د را نخوردم چون باز هم معده ام درد می کرد و گفتم شاید قرص بدترش کند. از خانه که می زنم بیرون بلند داد می کشم و اای چه روز قشنگی، بهههه چه هوای تمیزی. و انگشت هایم را که در همین چند ثانیه یخ کرده، توی دستکش مشت می کنم و می چپانم توی جیبم. از جای پاهای خودم که از دیروز روی برف مانده تا ایستگاه اتوبوس می دوم و کم کم هوا روشن تر می شود.

می دانی الان در چه حاله؟ جلوی لپتاپ نشسته ام و موزیک های خیلی خوبی توی گوشم پخش می شود. خیلی وقت است موزیک گوش نکرده ام. چرا اینقدر معده ام حالش بد است؟ چشم هایم را به زور باز نگه داشته ام و عطش نوشتن دارم. پلک راستم که از ظهر می پرید ساکت شده. سایه ام افتاده است توی شیشه ی در بالکن که بدون پرده روبرویم ایستاده. سرم را هی بلند می کنم و کسی را می بینم که پشت لپتاپ کنار آباژور نشسته و هندزفری توی گوشش است. نمی شنود من چی می گویم. می نویسد و چقدر دلش می خواهد می توانست موزیک را لابلای خطوط جا دهد.

امروز بعد از سال ها گچ دستم گرفتم و روی تخته نوشتم. این هم عکسش. آن یک تکه ی سمت راست را نبریده ام که تخته پاک کن معلوم باشد. همین که معلم، تخته پاک کن را پرت می کند توی دست های کارلو تا بدود و خیسش کند و جلدی بیاید، یاد دبیرستان می افتم.

بوی گچ همه جا بوی گچ است و صدای کشیده شدن ناخن روی همه ی تخته سیاه های عالم دلم را ریش می کند.

بغلم کن!

شهرگان.1

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۲۰ ب.ظ روز ۱۰ اسفند ۱۳۹۵

نیمه‌ی تاریک ماه

(نگاهی به آخرین مصاحبه‌ی ابراهیم گلستان با موضوع زندگی فروغ فرخزاد)

[/http://shahrgon.com/fa/2017/02/21/53978](http://shahrgon.com/fa/2017/02/21/53978)

شهرگان.2

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۱۵ ب.ظ روز ۱۲ اسفند ۱۳۹۵

خانه‌ای در آستانه‌ی ویرانی

(نقدی بر فیلم «فروشنده» به بهانه‌ی دریافت جایزه‌ی اسکار)

[/http://shahrgon.com/fa/2017/03/01/54181](http://shahrgon.com/fa/2017/03/01/54181)

زیتون

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۱۷ ب.ظ روز ۱۴ اسفند ۱۳۹۵

طرح هولناک چند پرسش همواره

<http://zeitoons.com/19878>

آفتاب و چشمی باز

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲:۱۹ ب.ظ روز ۱۴ اسفند ۱۳۹۵

آفتاب آمده بود و صاف خودش را فرو می کرد توی چشمم. اینجا یا خوشید نیست یا اگر باشد پرتوهایش خیلی تیزند. خورشیدش چشم را اذیت می کند. حتماً دلیل علمی هم دارد. یا مربوط به زاویه تابیدنش است یا بازتابی که توی ابرها پیدا می کند یا... اصلاً من چه می دانم.

ایستاده بودم توی ایستگاه اتوبوس مرکزی و منتظر شماره ی 4 بودم. آمد و شللالپ شللالپ برف و گل آب شده را پاشید روی شلوارم و نگه داشت. همه سوار شدند و من مشغول پاک کردن تکه های گل بودم. سوار که شدم به انگلیسی به راننده گفتم اینکه شلوارم این شکلی شده تقصیر اتوبوس شماست. با تعجب به انگلیسی پرسید اتوبوس من؟ به انگلیسی گفتم بله من ایستاده بودم توی ایستگاه و... به انگلیسی شروع کرد به عذرخواهی. ناخودآگاه به فارسی گفتم اشکال نداره. بکهو تعجب کرد و به فارسی گفت شما ایرانی هستید؟ گفتم بله. به فارسی عذرخواهی کرد و گفت اگر بخواهم می توانم شکایت کنم و غرامت بگیرم. گفتم نه مشکلی نیست بالاخره برف ها آب شده و پیش می آید. گفت نه تقصیر من بوده و...

دلم گرم شد.

پ.ن:

در چشمی باز

چشم دیگر باز می روید

و در چشمی، باز

چشم باز دیگر می روید

و باز در چشمی

چشم دیگر می روید، باز

و سر انجام در دور دست

نمی دانم چیزی

در چیزی که نمی دانم چیست؟ می روید

رضا براهنی

برف و تبر

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۲۳:۷ ق.ظ روز ۱۵ اسفند ۱۳۹۵

داشتم می رفتم مدرسه. یک تبر افتاده بود توی برف ها. برش داشتم. چپ و راستش کردم و دیدم روی تیغه اش لکه ی خونی خشک شده. روی دسته اش هم رد انگشت های خونی بود. ترس برم داشت اما نمی توانستم تبر را ببندازم و به حال خود رهاش کنم. اراده ی این کار در دست من نبود. و از این به بعد این تبر بود که به انگشت های من چسبیده بود. به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم. پایم را می گذاشتم روی رد پاهایی که روی برف جا مانده بود. اتوبوس مثل همیشه رأس ساعت آمد. سوار شدم. راننده بدجور به من و تبرم نگاه می کرد. نشستم روی صندلی و تبر را تکیه دادم به دوشم. تیغه ی خونی اش داشت به صندلی پشتی نگاه می کرد. زل زده بود به چشم های آبی دختری که زل زده بود به تیغه ی خونی اش. دیدم تبر دارد توی دستم سنگینی می کند. دستم را می کشید. سعی می کردم کنترلش کنم اما نمی توانستم. سنگین بود و سنگین تر شده بود. مجبور شدم از جایم بلند شوم. دختری که روی صندلی پشت من بود با چشم های از حدقه درآمده ما را نگاه می کرد. تبر، دستم را می کشید. بلندش کردم. تبر خودش را پرتاب کرد به سمت گلوی دختر. سعی می کردم جلویش را بگیرم اما داشتم ضربه های ممتدی به گلوی دختر وارد می کردم. خون فواره می زد از گلویش به سقف اتوبوس. صدای جیغ می آمد. اتوبوس نگه داشت. با تبر دویدم سمت در جلو. تبر بلند شد و راننده را تهدید کرد که در اتوبوس را باز کند. در باز شد. با هم دویدم بیرون و خودمان را توی برف ها گم کردیم.

برف و تیر 2

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۶:۱۸ ب.ظ روز ۲۱ اسفند ۱۳۹۵

داشتم می رفتم مدرسه. خورشید دیروز برف ها را آب کرده و به لایه ای از یخ تبدیل کرده بود. دوباره شب برف آمده و روی یخ ها را پوشانده بود. پایم را می گذاشتم روی رد پاهایی که روی برف جا مانده بود. چشم هایم را به زمین دوخته بودم و سعی می کردم با احتیاط قدم بردارم که لیز نخورم. در آخرین قدمم احساس کردم چیزی زیر پایم تکان خورده. برگشتم عقب و برف را با نوک کفشم جابجا کردم. چیزی به لایه ای یخ زیری چسبیده بود. نشستم. دستی تکان خورد و صورت دختر به لایه ای یخ زیر پایم چسبید. خودم را پرت کردم عقب و شروع کردم به سمت خانه دویدن. ایستادم. فکر کردم مگر اینجا چاهی یا چاله ای بوده که جسد کسی را بشود پنهان کرد؟ بعد با خودم گفتم جسد که تکان نمی خورد. آنهم زیر لایه ای یخی به آن کلفتی. پس دختری که آن جا مدفون شده بود زنده بود. باید نجاتش می دادم. دویدم سمتش. نشستم روی برف ها و با مشت سعی کردم یخ را بشکنم. نمی شکست. بلند شدم و دور و بر را نگاهی انداختم. چند قدم آن طرف تر تبری افتاده بود توی برف ها.

شهرگان 1 تا 4

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۳۳ ق.ظ روز ۲۹ فروردین ۱۳۹۶

نیمه‌ی تاریک ماه

(نگاهی به آخرین مصاحبه‌ی ابراهیم گلستان با موضوع زندگی فروغ فرخزاد)

خانه‌ای در آستانه‌ی ویرانی

(نقدی بر فیلم «فروشنده» به بهانه‌ی دریافت جایزه‌ی اسکار)

چرا سال ۹۵ سال خوبی نبود؟

[/http://shahrgon.com/fa/2017/04/01/54438](http://shahrgon.com/fa/2017/04/01/54438)

فیس بوک، تلگرام، اینستاگرام و همه‌ی یوزپلنگانی که با من دویده‌اند!

[/http://shahrgon.com/fa/2017/04/13/54623](http://shahrgon.com/fa/2017/04/13/54623)

چیزی برایم بفرست تا بخوانم، اندازه ی یک جمله

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۱:۳۱ ب.ظ روز ۳۰ فروردین ۱۳۹۶

دلم یک چیز یا یک آدم یا یک اتفاق یا یک معنای رازآلود می خواهد. چیزی که فرای زندگی روزمره باشد، که غرقم کند و مشغول ور رفتن با وجه های احساسی اش شوم. پیدا کردن کلیدهای گم شده در خیابان بعد از چند ماه برایم عادی شد و اصلا یادم نمی آید کجا رهایش کردم. آدمی که بعضی شب ها یواشکی می آمد پایین پنجره ی اتاقم و نور چراغ قوه را می انداخت روی پنجره، برای اینکه یک لحظه بیایم بیرون و دست تکان بدهم و ببینم و بروم... باید بپرسم کجاست؟ یا چکار می کند؟ که در هر صورت فرقی هم نمی کند. اما باید چیزی باشد که روحم را بفشارد. می گوید «اون فیلم از آخرین روزهای سقوط حلب رو دیدی؟ یه معلمه از خودش فیلم گرفته بود و می گفت سربازای بشار اسد چند تا خیابون اون ور ترن و هر آن می رسن. می گفت شاید این آخرین حرف های من باشه. یه لحظه مکث کرد بعد رو کرد به دوربین و گفت شاید براتون مهم باشه شاید هم نه، به هر حال این زندگیه، و این بودن و نبودن ما تاثیری در روزگار نداره، این یه تلخی ناتومه!»

پس چشم را وا می کنی، چیزی نمی بینی

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۴:۴۵ ق.ظ روز ۸ اردیبهشت ۱۳۹۶

دیشب خوابش را دیدم. مثل آن قدیم هایش بود. با موهای پُر و حال خوب و آماده ی بامزه بازی. سر یک کلاس بودیم. توی یک نیمکت چوبی کنارش نشسته بودم و معلم نیامده بود. چند تا از بچه های کلاس الانم هم بودند. یادم نیست چی شد اما انگار حرفی زدم که سوتی بود و همه خندیدند. خودم هم در حالی که می خندیدیم سرم را از خجالت بردم زیر میز. گذاشتم روی پایش. همین جوری که داشت مزه پرانی می کرد و ادا در می آورد دستش را گذاشت روی سرم و موهایم را نوازش کرد. حس خیلی خوبی بود. دوست بودیم و رفیق و مهربان و خندان. نه مثل حالا که کیلومترها آشغال بدبو بینمان باشد، جوری که حتی همدیگر را در فضاها مجازی هم نبینیم.

اینهاشم!

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۹:۲۰ ق.ظ روز ۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۶

«شعر در ترجمه

به جسد مرده‌ی بیگانه‌ای می‌ماند

که امواج به ساحل ما آورده‌اند،»

مرد جوان دوست داشت این را بگوید،

سپس،

مکت کند تا استعاره ته‌نشین شود،

برخی شنوندگان متفکرانه سر تکان دهند،

و او به آن‌ها بگوید:

حالا ترجمه‌ام از شاعر رومی ناشناسی را می‌خوانم،

ورق‌هایش را زیرورو کند، سپس خیره شود

به تاریکی تالار سخنرانی.

جسد مرده از خاموش ماندن سر باز زد

امواج بسی عاشقش بودند،

به ساحلش راندند

و دوباره به دریا غلتانددند.

و این‌گونه راهش را به سوی ساحل پیمود

برای دمی فرود آمد، شاید هم چند دم

بر ماسه‌های خیس

پس بیرون جهید

در میان آمریکایی‌های شناگر.

*

صد و بیست بیگانه در قایقی سوراخ

بی‌شمار است،

پس اقیانوس از شعر لبریز می‌شود،

برخی چندوچون زبان نخستین را حفظ می‌کنند،

اما برخی سیه‌روز در زبان نو غرق می‌شوند.

«این‌هاش‌ام، این‌طرف!»

دکل‌های نفتی‌تان را می‌بینم

که می‌درخشند بر افق،»

این را زن جوان می‌گوید - همان که کسی گوش نمی‌دهد به او -

یا هیچ نمی‌گوید،

چنگ زده به لبه‌ی قایق خیس،

قایقی که سراسر شب بر آن شناور بوده
در میان جسدهای رانده شده،
چند تایی از آن‌ها در میان دکل‌های نفتی گیر افتادند،
و دیگران آرام رسیدند به ساحل ما.

*

شعری که از نقطه‌ی رخدادش
راه درازی آمده بود،
وقتی در بخش شلوغ ساحل فرود آمد،
دگرگون شد - چنان‌که شناگران از وحشت گریختند،
شما، بیگانه‌ها در بی‌شمار کشتی‌های بادبانی‌تان،
مترجم آهنگین صدا سر داد،
از تریبون نورافشانش،
و شنوندگان آه کشیدند.
«این‌هاش‌ام، این طرف!»
صدای کوچکی در ترجمه گفت،
صدایی که هیچ‌کس - حتا مترجم -
نتوانست بشنود.

*

شنونده‌ها

آمده بودند که بشنوند

درس‌گفتاری درباره‌ی شعر در ترجمه

و حالا مترجم می‌گفت

از گرایش شعر روم باستان به جذب شدن

و در نتیجه دگرگون شدن،

فرهنگ بیگانه،

خدایان‌شان و غذاهایشان.

بیرون تالار، همه جا تاریک شده بود،

در این شب تابستانی شگرف.

هزار کشتی

بر اقیانوس بزرگ سیاه

درخشیدند و تکوین یافتند،

*

و روزها، جسدها به ساحل آورده شدند

آن‌گاه کارگران آمریکایی

آن‌ها را در کیسه‌های پلاستیکی

ریختند،

که در استعاره‌ی مترجم

به نوعی منتشر می‌شوند

*

اما چه چیزی برای گفتن هست

از آن زن جوان که

برای آمدن به شعر من

هنوز بر آن آهن‌پاره چنگ زده است

از دو روز پیش.

باران ملایم تابستانی

پوستش را می‌سوزاند. می‌گوید، ایناهاش‌ام!

نگاه می‌کند به دکل‌های نفتی - چندک زده میان او و ساحل -

ایناهاش‌ام!

*

او زن زیباییست
و یکی باید ترجمه‌اش کند.

کون پروفِر

پاریس ریویو، شماره‌ی ۲۲۰، بهار ۲۰۱۷

برگردان اکرم پدramنیا

Weltschmerz

نویسنده : ابوالهول - ساعت ۱۲:۳۵ ب.ظ روز ۲ خرداد ۱۳۹۶

می پرسم کدام کلمه را بیشتر از همه دوست داری؟

می دانم سوال عجیبی است. آدم چطور می تواند یک کلمه را دوست داشته باشد؟ باید حتما هم معنای خاصی داشته باشد و هم آوای خاصی که به دلت و به ذهنت بنشیند.

روی پله های پانصد و خورده ای هستیم. پله ها را به تله کابین ترجیح داده ایم. می پرسد ترس از ارتفاع داری؟ می گویم نه، ولی این روزها کمی سرگیجه دارم. هدایت می کند تا از سمتی که نرده دارد بالا بروم. دستش را می گیرم. پشت سرمان مه است و هر چه بالاتر می رویم شهر را و هر چه آن پایین است را کمتر می بینیم. می رویم بالا.

روی پله های پانصد و خورده ای هستیم. می ایستد و فکر می کند. می گوید: Weltschmerz

چند بار تکرارش می کنم. تلفظش برابم سخت است. بعد از «و» باید «ل ت ش م» را بدون هیچ حرف صداداری و در انتهایش هم باید «ر ت س» را به همین شکل تلفظ کنی. ولتشمترس. به تلفظ می خندد. نمی دانم چرا «ر» ها را چیزی بین «غ» و «خ» تلفظ می کنم. می رویم بالا.

روی پله های هفتصد و خورده ای هستیم. می پرسم دقیقا یعنی چی؟ می گوید:

A state of mind, where you get sad, because of all the sorrow and pain in
.the world

سرم گیج می رود و می ایستم. انگار روی سینه ام سوراخی به اندازه ی فرو رفتن یک انگشت باز شده و همه ی مهی که اطرافمان است کشیده می شود به درونم. نگاهش می کنم که چقدر ساکت است. انگار همه ی ابرهای آلمان را توی گلوش چپانده و آورده نروژ، آورده روی این پله ها تا بالای کوه. اگر سکوتش از حفره ی روی سینه ام در من رسوخ نکرده بود حتما گوش هایم را می گرفتم و فریاد می کشیدم. می رویم بالا.

می گویم من یک کلمه ی آلمانی بدم که البته کلمه نیست: Noch-Nicht-Sein نوخ-نیش-زاین

یعنی Not-yet-being و هر چی فکر می کنم یادم نمی آید که این ترکیب را «ارنست بلوخ» به کار می برده. مدام ذهنم کشیده می شود به سمت هیتلر و نیچه. و حالا باید روی پله های هشتصد و خورده ای خودم را از دست آنها هم رها می کردم. می رویم بالا.

نمی توانم خوب توضیح بدهم یعنی چی. کلمه کم دارم. کلمه. کلمه. چیزی که از قبل توی ذهنم مانده «امید» است. انگار این ترکیب ربطی به امید داشتن به امید داشتن دارد. به اینکه اتفاقاتی امکان وقوع دارند و قابل انتظار انتظارند و می شود به آنها امید داشت. نمی دانم. نمی دانم. گیج می شوم و در حال افتادیم. دستم را دستم را می گیرد. می گیرد. می رویم بالا...

